

بنام خدا

رمان خلافتکار مغرور جلد دوم

نویسنده: setayesh-26 (ستایش خفن)

ویراستاران: Mârzi¥ê.K و Hamraz.raz

مقدمه :

من دختری که جز تنهایی همدمی نداشتم
تنهایی که با تک تک سلول های بدنم انس گرفته بود
غرور کلمه ای که برای من معنای یک سپر محکم می دهد
قلبم ؟ آیا به راستی قلب دارم ؟ چند وقت است که از خرد شدن آن می گذرد
از آن زمانی که تصمیم گرفتم در پشت میله های غرور حبسش کنم
سرد شد بی روح شد بدون عشق تنها توی سینه ای که پر از کینه است می تپید
خدایا مرا می بینی ؟ چند وقت است که تو مرا فراموش کردی از آن شب بارانی
چند وقت است که صدایت نکردم ؟ ازت درخواست کمک نخواستم
چند وقت است که دلم از سنگ شده ... واقعا این منم همان دختر شاد و شیطون
الان چی ؟ خشک و سرد بدون عاطفه آنقدر سنگ که کشتن آدم ها برایش هیچ
حساب می شود
سرنوشت من چه بود که مرا از مرز سنگ بودن و تنهایی دوباره عاشق کرد
تو چه کردی ؟ چگونه این کار را کردی ؟
به راستی که بودی که درون قلب بی روح و سنگی من نفوذ کردی
چشمانت مرا جادو کرد آن نگاه نافذ و عسلی سبزت که حالا تموم زندگی منه

آغوش معنای زندگی میداد

عطر تنت آغوش گرمت همه این ها چه داشتن که غرور مرا شکست

غروری که سال هاست که شکسته نشده

اما تو به راحتی غرورم را له کردی شکاندی حتی مرا نیز با عشقت به زانو در آوردی

دوست دارم به سمت پرواز کنم اوج بگیرم و در آغوش جا بگیرم

نرم آهسته ولی عاشقانه توی گوشت زمزمه کنم:

دوستت دارم نه عاشقتم بازم نه

من "دیـــــــــــــــــــــوانـــــــــــــــــــــه ی " توام

همین وبس

تا بفهمی که چقدر تورا دوست دارم وعاشقانه میپرستم

.....

دل آرا :

دلشوره بدجور کلافم کرده بود.

برای با آخر به آینه تو دستشویی نگاه کردم .

من : تو می تونی دل آرا ... باید بتونی

دیشب خیلی فکر کردم دیدم از هر نظر حرف های بهشته درست از آب در میان

باید این طفل بی گ*ن*ا*ه*ه رو از به دنیا اومدن محروم می کردم

با صدای ضربه هایی که به در دستشویی می خورد به خودم اومدم .

من : بله !!!!

سینا : خانوم من رفتهم پایین توهم زود بیا دیر میشه ها

من : باش الان میام

با صدای در متوجه شدم سینا از اتاق خارج شد

خدایا منو ببخش عزیز دل مامان منو ببخش ... سینا منو ببخش

از دستشویی بیرون اومدم هرچی جلو دستم بود پوشیدم

جزوه ام رو برداشتم مقداری پولم گذاشتم تو کیفم از اتاق بیرون اومدم .

تا اومدم بیرون نازی رو دیدم .

با تعجب زل زدم بهش این چرا این قدر به خودش رسیده .

من : سلام

نازی : سلام خوبی دل آرا چرا زیر چشات گود افتاده ???

من : ها ... یعنی هیچی دیشب تا صبح داشتم امتحان می خوندم تو چرا اینقدر به

خودت رسیدی ???

نازی : با بچه ها می خوایم بریم کوه

من : اهان

بی توجه بهش اومدم پایین صبحونه رو سر سری خوردم و با سینا سوار ماشین شدم

تا خود دانشگاه هرچی می گفت یا فقط سر تکون می دادم یا نگاش می کردم فکر

کنم خودش فهمید حواسم بهش نیست.

با سینا وارد کلاس شدیم .

بهشته با لبخند به من و سینا سلام کرد

نشستم کنارش .

بهشته : چرا اینقدر داغونی تو

من : واییییی بهشته تا خود صبح به حرفات فکر کردم

بهشته : خب نتیجه

من : نکنه حرفات درست از آب در بیاد؟؟؟؟؟

بهشته : معلومه درست از آب در میاد بدبخت .

من : اخه سینا همچین آدمیه .

بهشته : همشون یک کرباسن بیچاره اون استفادشو کرده اگه بفهمه پرتت می کنه تا

بری

من : اخه.....

بهشته : آخه بی آخه دختر فکر خودت باش

من : والا نمی دونم

بهشته : نگران نباش الان باهم می ریم پیش خالم باهانش صحبت کردم سه سوته

حلش می کنه برات

من : دلم نمیاد

بهشته : یعنی چی انگار حالت نیست داری بیچاره میشی

برای اینکه بیشتر حرفای بهشته رو نشنوم گفتم می خوام برم دستشویی.

.....

به آینه توی دستشویی دانشگاه نگاه کردم .

خدایا چه کار کنم منم انسانم دل دارم چه طور این کارو کنم

_ به به خانوم ستایش

برگشتم که روژینا رو پشت سرم دیدم .

نگاش نه عصبی بود نه کینه ای سرد و بی روح .

بهش اخمی کردم

ولی اون باز خونسرد و بی تفاوت زل زد بهم

ازش ترسیدم یعنی چی ممکنه تو ذهنش باشه .

بهتر بود سریع از اونجا می رفتم بیرون .

اومدم برم که درست اومد روبه روم

من : چی می خوای ؟؟؟

روژینا سرمست خندید مثل دیونه ها

ترسیدم یه قدم عقب رفتم

من: برو کنار الان کلاس شروع میشه اون وقت راهم نمیدن

روژینا : چیه ترسیدی ...

من: از چی باید بترسم.....

از تو جیبش چاقوی جیبی بیرون کشید با دیدن چاقو انگار یه سطل آب یخ رو خالی کردن روم .

روژینا: نترس کاری می کنم دردت نیاد .

روژینا یه قدم به طرفم اومد منم یه قدم رفتم عقب

دوباره اومد جلو من رفتم عقب اینقدر این کار تکرار شد که پشتم خورد به دیوار
نتونستم عقب تر برم .

من : دختره روانی حالته چه کار می خوای بکنی ؟؟؟؟؟

روژینا : باید زمانی که سینا رو از من می گرفتی فکرشو می کردی

من : من سینا رو نگرفتم اون خودش منو انتخاب کرد .

روژینا : خفه شوووووو

ترسیدم از چشمای وحشیش ترسیدم از پوست سرخ شدش ترسیدم ولی نتونستم
جلو خودم رو بگیرم

من : چرا حقیقت تلخه من انتخاب سینا بودم دختر پا پتی مثل تو اصلا جلو اون به
چشم نمیای .

انگار منفجر شد چون با چاقو حمله کرد سمتم فقط دستش رو گرفتم که یه وقت سر
بچم بلایی نیاد .

روژینا : کثافتت می کشمت بدبختت می کنم نمی زارم سینا مال تو بشه .

دعا دعا می کردم کسی صدامونو بشنوه بیاد کمکم

روژینا : عنتر

هنوز حرفش کامل نشده بود آبتین پرید داخل دستشویی

از دیدنش خیلی خوشحال شدم

اومد روژینا رو از پشت کشید

ولی روژینا خیلی این پا اون پا می کرد و مدام جیغ می زد .

یهو دیدم آبتین افتاد روی زمین با چشمای گشاد شده به روژینا خیره شدم.

روژینا چاقو رو محکم تو پای آبتین کرده بود
من هنوز تو شوک بودم که به من حمله کرد
نمی دونم چی شد فقط افتادم روی زمین درد بدی رو توی سرم حس می کردم.
همه چی رو ریتم کند بود روژینا هنوز داشت منو می زد ولی هیچی حس نمی کردم.
ضعف داشتم سرم گیج می رفت .
با حس اینکه مایع گرمی روی پاهامه سرمو به سمت پاهام آوردم .
شلوار سفیدم حالا از شدت خون سرخ شده بود.
اشک تو چشمام جمع شد
خداافظ مامانی .

.....

سینا :

دل آرا هنوزم از دست شویی نیومده بود نگران بودم یکی از بچه های کلاس سریع
اومد داخل و گفت :

_ بچه بدوین بیان تو دستشویی دعوا شده .

انگار فلج شدم کل بدنم بی حس شد

همه هجوم آوردن سمت در

انگار بهم برق وصل کردن سریع از جام بلند شدم و تا خود دستشویی همه رو هول
می دادم و می دویدم.

صدای جیغ های یه دختر که داشت یکی رو به فوش می کشید رو شنیدم .

رفتم داخل از دیدن دل آرا پاهام بی حس شد .

دل آرا بی هوش افتاده بود

شلوار سفیدش خونی بود

پیشونیش که غرق تو خون بود

به طرف دل آرا رفتم به بدنش چنگ زدم مدام صدایش کردم ولی جواب نمی داد .

بغلش کردم با دو می دویدم طرف لندکروزم.

در عقب رو باز کردم دل آرا رو خوابوندم رو صندلی عقب

خودمم با عجله سوار شدم

سریع ماشین رو روشن کردم و گاز دادم طرف بیمارستان

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست چهل و نهم:

.....

دلربا :

با عجله در بیمارستان رو باز کردم رفتم داخل به سمت بخش پذیرش رفتم .

من : خانوم من دنبال یه مریضم فقط سریع تر .

دختره : نام بیمار تون .

من: دل آرا ستایش

دختره : بله ایشون الان تو قسمت بخش اتاق 14 هستن.

سریع به قسمت بخش رفتم از اونجا دلارام و بقیه رو دیدم .

من : دلارام چی شده ???

دلارام : فعلا هممون منتظریم تا دکتر بیاد بیرون .

بعد یه ربع دکتر اومد بیرون

دکتر : شما بستگان خانم ستایش هستین ???

سریع خودمو انداختم جلو :

من : بله من خواهر بزرگشم .

دکتر : پس شما با من بیاید .

پشت سر دکتر راه می رفتم تا دکتر وارد یه اتاق شد .

منم رفتم داخل و در رو بستم .

من : بفرمایید آقای دکتر .

دکتر : شما باید بیشتر مراقب خواهرتون باشید .

من : الان حالش چه طوره ???

دکتر : حال خودشون خوبه مشکل حادی ندارن اما

با شک پرسیدم

من : اما ????

دکتر : متاسفانه بچشون رو از دست دادن .

باحرف دکتر انگار بهم برق وصل کردن بچه ؟ کدوم بچه ؟

من : آقای دکتر من همراه دل آرا ستایش هستم .

دکتر : بله می دونم

من : مطمئن هستین ؟

دکتر : بله خانوم

یهو از عصبانیت ترکیدم رفتم جلو یقه دکتر رو گرفتم

من : حواست هست چی میگی بچه کجا بود خواهر من اصلا شوهر نداره .

دکتر هم با تعجب زل زد به من

دکتر : ولی خانوم ستایش ایشون باردار بودند حتی آزمایشش هم نشون می داده

من : تو کی هستی به خواهر من تهمت می زنی یارو ؟

دکتر : مراقب حرف زدنتون باشید خانوم

من : اگه نباشم چه کار می کنی ؟

دکتر : خانوم یقه رو ول کنید .

من : اگه می تونی ثابت کن خواهر من بچه دار بوده

دکتر چندتا برگه و آزمایش انداخت جلوم روی میز

یکی یکی برداشتم خوندمشون چی می دیدم

باورم نمی شد هر لحظه از عصبانیت بیشتر سرخ می شدم

دختره برات دارم برگه هارو کوبوندم روی میز

با گام هایی محکم و عصبانی به سمت اتاقی که دل آرا توش بود رفتم

.....

دلارام :

من : واییی خوبی تو دختر مارو نصف جون کردی که تو؟؟؟؟

دل آرا : پس دلربا کجاست ؟؟

من : پیش دکتره الان میاد

با این حرفم رنگ دل آرا عین میت شد

من : دل آرا حالت خوبه چت شد؟؟

دل آرا :

سینا : دل آرا حالت خوبه چی شده ؟؟

دل آرا : سینا سینا دلربا منو می کشه؟؟؟

من : وا چرا همچین کاری بکنه

دل آرا : بگید دکتر بیاد من باید یه چیزی ازش بپرسم

من : دختر تو تازه بهوش اومدی دکترم به موقع میاد ولی تو.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق با صدای بدی باز شد و به دیوار بر خورد کرد

یا خدا این چشه؟؟؟

دلربا با پوستی سرخ و چشمایی به خون نشسته توی چهار چوب وایساده بود .

دلربا : کوش اون دختره آشغال؟؟؟؟

من : چی ؟ کی رو میگی؟

دلربا : بیرون سریع

کسی تکون نخورد با داد دلربا بدنم تکون خورد

دلربا : مگه با شما نیستم

یکی یکی بیرون رفتیم

که پرستاری اومد پیشم

پرستار : خانم این همه سر و صدا چیه

من : ببخشید تکرار نمیشه

پرستار : لطفا مراعات کنید بیمار اینجا بستریه چاله میدون که نیست

.....

دلربا :

من: بگو دروغه ... بگو

دل آرا سرشو انداخت پایین و هق هقش به صدا در اومد

من : چه کار کردی کو اون دل آرایی که می شناختم این تو نیستی

من : چرا ساکتی ؟

دیگه طاقت نیاورد شروع کرد به گریه کردن با صدای تقریبا بلند

دل آرا : بچم چه طوره ؟؟

با اسم بچه پوزخندی زدم

من : باباش کیه

دل آرا : نمی دونم

من: دل آرا کم رو مخم راه برو میگم باباش کیه ؟؟؟؟؟

دل آرا : گفتم که نمی دونم

من : ههههههه پس حتما از من بچه دار شدی

دل آرا : بهم ت*ج*ا*و*ز کردن

با حرفش انگار دنیاام سیاه شد چی می شنیدم

من : کی؟

دل آرا : نمی دونم

من : یعنی چی؟

دل آرا : صورت هاشونو پوشونده بودن

من : کی ؟؟؟؟

دل آرا : یه ماه پیش

من : اون وقت من الان می شنوم

دل آرا : ببخشیدولی نمی تونستم بهت بگم .

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست پنجاهم:

.....

من : دل آرا تو منو شکوندی یه عمره با غرور زندگی کردم که نشکنم ولی امروز تو

همین لحظه شکوندیم

دل آرا : دلربا من متاسفم

من : نباش من متاسفم که خواهرامو وارد این کثافت بازیا کردم

دل آرا : دلربا

من : هوم

دل آرا : بچم چه طوره؟

من : همه نزار کسی بدونه بچه دار بودی

دل آرا : بودم

من : آره بودی ...

پشتمو کردم طرف دل آرا از اتاق زدم بیرون

بدون توجه به حرفای دلارام رفتم طرف در خروجی بیمارستان

.....

دل آرا :

مدام حرف دلربا تو ذهنم تکرار می شد

بودم....

خدایا چرا من؟

اون طفل معصوم چه گناهی داشت اون چرا مرد؟

روژینا متنفرم ازت حیون عوضی

شروع کردم به جیغ کشیدن و داد زدن

هیچی حالیم نبود حتی داشتم خودمو می زدم

در باز شد و دلارام اومد داخل

دلارام : چه کار می کنی دختر دیونه؟

من : برو بیرون تنهام بزار

پشت سرش سینا اومد داخل

مثل دیونه ها از روی تخت پریدم رفتم سمتش یقش رو گرفتم

من : اشغال ازت متنفرم تو همه چیمو ازم گرفتی

شروع کردم به زدن سینا

من : تو باعثش بودی

من : تو نذاشتی

من : تو اونو از من گرفتی

من : برو بیرون گمشو از زندگیم بیرون

اومدم برگردم که چشمام سیاهی رفتن دیگه هیچی نفهمیدم .

.....

دانای کل :

به سیگاری که لب دهنش بود پک عمیقی زد

زندگیش بیشتر تو کثافت کاری فرو رفته بود

شاید دیگه واسه فکر کردن به اینکه چقدر ادم پستی شده دیره

با صدای در اتاق کارش به خودش اومد

با صدایی خونسرد گفت : بیا داخل

در باز شد و مردی توی چهار چوب در نمایان شد

_ چی می خوای؟؟

_ بس کن توهم نمی خوای تحویل بگیرم

__ کارتو بگو برو

__ ههههه شب تا به حال اینقدر کلافه ندیدمتون

__ حوصله ندارم

__ باید بگم روزینا کاری که گفتیمو انجام داد

__ دهنش که بستس

__ آره نگران نباش هیچکی از وجود تو با خبر نمیشه

__ خوبه

__ فعلا دل آرا بیمارستانه حدستون درست بوده باردار بوده

__ عالیه دلربا ماجرا رو فهمیده

__ مشخص نیست

__ دل آرا زرنگ تر از این حرفاست که خودشو سینارو لو بده

__ ما باید چه کار کنیم

__ مشخصه سوپرایزشون می کنیم

__ چه طور؟

__ اونش دیگه کار منه تو می تونی بری

اروم از جاش بلند شد و به سمت در رفت وقتی رفت بیرون

از روی صندلی چرمی که روش نشسته بود بلند شد

رفت سمت قاب عکس دلربا

با پوزخندی زل زد بهش

با خودش تکرار می کرد

وقتشه بشکنی خانوم ستایش

.....

یک هفته بعد

دلارام :

اومدم از خونه برم بیرون که یه پاکت زرد رنگ جلوی پام دیدم یعنی این چیه ????

خم شدم برش داشتم روش که چیزی نوشته بود

فقط پشتش نوشته بود برای خانم دلربا ستایش

شونه ای بالا انداختم و پاکت رو بردم طرف اتاق دلربا در اتاقشو باز کردم

پاکت روی میزش گذاختم اومدم بیرون

رفتم سمت دانشگاه .

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست پنجاه یکم:

.....

دلربا :

خسته و کوفته کیفمو روی تخت پرت کردم .

حولمو برداشتم رفتم حموم شدید به دوش آب سرد نیاز داشتم .

دوش آب رو باز کردم رفتم زیرآب بدون اینکه لباسامو در بیارم .

آب سرد اذیت می کرد اما نیاز داشتم تا بدنم رو از این کرختی در بیارم

.....

با حوله مشغول خشک کردن موهام شدم با همون لباسای خوابی که تنم بود ولو شدم روی تخت.

عاشق این بودم که موهام خیس باشه .

حوصلم سر رفته بود احساس بی قراری می کردم که گوشیم شروع کرد به زنگ زدن بی حوصله رفتم طرفش از روی میز توالتم برش داشتم .

من : بله

داریوش : سلام ... خوبی ؟

من : چی شده ؟

داریوش : اینو این جوری نمی تونم بهت بگم باید ببینمت .

من : باشه ... کجا؟

داریوش : آدرسشو می فرستم برات .

من : منتظرم فعلا .

گوشیمو گذاختم روی میز که چشمم خورد به پاکت زرد رنگی که روی میزم بود .

با تعجب نگاش کردم این چیه ؟

دستمو بردم و برش داشتم چیزی روش ننوشته بود فقط پشتش نوشته بود برای دلربا ستایش .

دست بردم که در پاکت رو باز کنم که صدای مسیج گوشیم بلند شد .

بی خیال پاکت رو انداختم روی میز و گوشیمو برداشتم .

با دیدن آدرس اخمام رفت توهم .

پسره خر ! منو دعوت کرده به باشگاه پسرونه .

نفسمو حرصی بیرون دادم .

رفتم از تو کمد یه مانتو لی یخی بیرون کشیدم .

یه جین یخی هم بیرون کشیدم و پوشیدم .

خوب حالا وقت تغییر چهرس مشغول آرایش کردن شدم کلاه گیسم گذاشتم رو سرم
لنز های قهوه ایمم توی چشمم گذاشتم با مداد مشکی که کشیدم چشمای جذابمو
وحشی کردم .

چکمه های سفید بلندمم پام کردم شال سفید خز داری هم توی سرم کردم .

پالتوی سفیدمو که تمومش خز بود تنم کردم . کیفمو برداشتم و صد البته یه چاقو هم
برداشتم .

از ویلا اومدم بیرون سوار بوگاتیم شدم و به سمت باشگاه میرفتم .

.....

از ماشین بیرون اومدم نگاهی به سردر باشگاه کردم یه باشگاه بزرگ در عین حال
تجملاتی بود.

با غرور تمام به سمت درش رفتم

آیفون باشگاه رو زدم .

_ کیه

من : با داریوش کار دارم .

_ شما

من : به تو ربطی نداره درو باز کن .

در باز شد داخل شدم در باشگاه رو با پام بستم .

اخمامو توهم کشیدم شروع کردم به راه رفتن .

از راهروی باشگاه گذشتم و داخل باشگاه شدم .

همه با بالا تنه ی ل*خ*ت زل زده بودن به من .

تو نگاه بعضی ها تعجب بود تو نگاه بعضی های دیگه

همشون حالمو به هم میزنن .

_ خوشگله با کی کار داری ؟

من : بکش کنار بوت میاد

کل باشگاه ترکید از خنده

_ دختر کوچولو بی ادب چه طور یکی بهت ادب یاد بده

من : همههمهههه حتما اونم تویی خیکی !

_ الان نشونت میدم خیکی کیه ؟ دختره

صدای داریوش نداشت حرفشو بزنه

داریوش : بس کن .

_ ولی آقا این خانوم اشتباهی اومده اینجا .

داریوش : اون با من کار داره.

بدون توجه به همشون به سمت داریوش رفتیم .

من : برات دارم .

داریوش نیشخندی زد و با دستش اتاقی رو نشون داد .

با اخم های غلیظ تری به سمت اتاق رفتم داخل و در محکم بهم کوبیدم روی مبل اونجا نشستم .

همین که نشستم در باز شد و داریوش اومد داخل .

داریوش : ببخشید .

من : نمی بخشم حالا بگو چی شده .

داریوش : حق با تو بود تو دارو ها مواد بوده .

من : همین .

داریوش : نه توی تحقیقاتی که بچه های گروه انجام دادن، دارن یه معامله ی بزرگ تر می کنن .

من : چی ؟

داریوش : قرص برنج .

من : اوه پس نقشه های بزرگ تری دارن .

داریوش : اره ولی باید مراقب باشی .

من : برای چی ؟

داریوش : یه سریشون منو شناسایی کردن مدام منو تهدید می کنن .

من : خودشونو معرفی نکردن .

داریوش : نه فقط یه دخت ۵۷ .

من : همه‌هه اهمیت نده

داریوش : وایسا

از توی جیبش یه فلش بیرون آورد

من : این چیه ؟

داریوش : نمی دونم ولی با یه پاکت زرد رنگ برام فرستادن که روش نوشته بود برای
منا غفوری .

فلشو توی دستم گرفتم و بلند شدم

من : باید برم بعدا می بینمت

با عجله از اون باشگاه بیرون اومدم به اون پاکت زرد رنگ روی میزم مشکوک بودم تا
نفهمم چی توشه نمی تونستم اروم باشم و صد البته توی این فلش

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست پنجاه دوم :

.....

دل آرا :

وارد کلاس شدم با اخم دنبال روزینا گشتم کنار آبتین نشسته بود و در حال ل*ا*س
زدن بود .

رفتم جلوش هیچکس متوجه من نبود .

محکم از روی مقنعه موهاشو گرفتم به طوری که جیغش به هوا رفت .

همه کلاس خفه شدن و زل زدن بهم .

من : اشغال عوضی فکر کردی از دستم راحت می شی.

روژینا : چه کار می کنی روانی؟

من : می خوام نشونت بدم وقتی روانی می شی چه طور می شی!

موهاشو گرفتم و با کشیدنشون مجبورش کردم از جاش بلند بشه به وسط کلاس
بردمش .

روژینا : کمک .. آبتین .

آبتین اومد جلو

آبتین : ولش کن دل آرا .

من : تو یکی خفه

موهاشو ول کردم

دوتایی با نفرت بهم زل زدیم اما نگاه من یه چیز دیگه هم داشت انتقام .

با سیلی که بهش زدم دستم درد گرفت ، صورتش سرخ شد و به سمت چپ متمایل
شد .

من : کارم باهات تموم نشده عوضی .

اومدم از کلاس خارج بشم که سینارو دیدم .

دست به سینه مونده بود و فقط منو تماشا می کرد نه ناراحت بود و نه غمگین خونسرد

رفتم جلوش با تعجب بهم زل زد .

برگه آزمایشمو پرت کردم تو صورتش و از کلاس بیرون اومدم .

دلم گرفته بود از همه .

از این دنیا بی معرفت

به سمت نیمکت های داخل حیاط دانشگاه رفتم .

دیگه هیچی برام مهم نبود مهم نبود که همین الان استاد ممکنه از در بیاد و برام
غایبی بزنه مهم نبود اصلا مهم نبود

چشمامو بستم دستمو گذاشتم رو چشمام و توی افکارم غرق شدم .

_ چه کار می خوای بکنی ؟

دستمو برداشتم و با بهشته رو به رو شدم .

آه عمیقی کشیدم .

من : فعلا هیچی

بهشته : یعنی چی که هیچی آخه

من : یعنی من باید بشینم یه جا حسرت بخورم .

بهشته : از بس خری

من : حوصله ندارم .

بهشته : خو عقب مونده چرا به این راحتی کشیدی کنار .

من : میگی چه کار کنم؟

بهشته : دختر تو باید انتقام بگیری !

من : هههه فیلم زیاد میبینی

بهشته : زهرمار جدی میگم

من : خو می گیریم از اون روزینای سگ صفت انتقام گرفتیم که چی ؟

بهشته : فقط از اون نباید بگیری ؟

با تعجب زل زدم بهش

بهشته : دختر تو که خبر نداری وقتی رفتی دستشویی چی شد .

من : چی؟

بهشته : بابا همون موقعه که روژینا حمله کرد بهت .

من : چی شد ؟

بهشته : هیچی بعد اینکه تورو رسوندن بیمارستان روژینا بلند شد رفت جای تو

نشست دست آق سیناتونو گرفت .

من : چی ؟ غیر ممکنه سینا اومده بیمارستان ؟

بهشته : ههههههههههههه بدبخت تو چه ساده ای بیچاره ریلکس کنار روژینا جونش

نشسته بود

من : خفه شوووو

بهشته : چیه حقیقت تلخه مگه نه؟

من : خفه میشی یا نه ؟

بهشته : آره حق داری مثل یه تیکه آشغال داره باهات برخورد میشه و تو خبر نداری .

من : بس کن

بهشته : نه بس نمی کنم باید یکی پنبه رو از تو گوش های تو در بیاره آره عزیزم

عشق سینه چاکت تو رو ول کرده چسبیده به روژینا حتی روژینا شمارشو داره بهش

زنگ می زنه اینم نمی دونستی .

من : نه نمی دونستم حالا ول می کنی یا نه؟

بهشته پوز خندی زد گفت :

از بس ساده ای دختر بلاهایی که من کشیدم سرت نیومده تا بفهمی پسرا چه جورین
به حرفام خوب فکر کن .

بلند شد رفت با هر قدمی که بر می داشت بیشتر داغون می شدم .

اخه من الان چه کار کنم اصلا حرفاش شاید دروغه

بغض توی گلوم نشست هیچ راهی برای شکستنش نبود .

بلند شدم رفتم بیرون از دانشگاه

به اولین پارکی که رفتم روی چمن هاش نشستم

مثل دیونه ها دستم روی شکمم گذاشتم

مامانی تو یه وقت حرفای بهشته رو باور نکنی دروغه

بابای تو خوبه توی دنیا فقط منو تو رو دوس داره

"

حالا که امید بودن تو در کنارم داره می میره

منم و گریه ممتد نصف شب و دوباره دلم می گیره

حالا که نیستی و بغض گلومو گرفته چه جوری بشکنمش

بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی اونقده دلگیره، که داره از غصه می میره

عذابم میده این جای، خالی زجرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطراتو،

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو
عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده
منمو این جای خالی که بی تو هیچوقت پر نمیشه
منمو این عکس کهنه که از گریه ام دلخور نمیشه
منمو این حالو روزی که بی تو تعریفی نداره
منمو این جسم توخالی که بی تو هی کممیاره
عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطراتو،
فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو
عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطراتو،
فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو
عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده
تا خوابتو می بینم میگم شاید وقتش رسیده...
بی خوابی می شینه توی چشمم مهلت نمی ده، نه
دوباره نیستی تو شعرام حرفی واسه گفتن ندارم
دوباره نیستی و بغض گلومو می گیره باز کم میارم
حالا که امید بودن تو در کنارم داره می میره
منم و گریه ممتد نصف شبم دوباره دلم میگیره
حالا که نیستی و بغض گلومو می گیره چه جوری بشکنمش
بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی اونقده دلگیره، که داره از غصه می میره

عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطراتو،
فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو
عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطراتو،
فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صداتو
عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده،
عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده"
(((عذاب / محسن یگانه)))

بلند شدم هرچی فکر می کردم هیچ راهی به ذهنم نمی رسید .
تنها راه خلاصی از این مشکلات روژینا رو از این ماجرا پرت کنم بیرون
ولی هیچ راهی به ذهنم نمی رسه

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست : پنجاه و سوم :

.....

دلریا :

همین که به ویلا رسیدم گوشیم شروع کرد به زنگ زدن

نگاهی به صفحه اش کردم

اخمام رفت توهم این دیگه چی می خواد ؟

تماسو وصل کردم

من : چیه ؟

امیر : باید ببینمت

من : چرا ؟

امیر : خیلی مهمه

من : نمی تونم کار دارم .

امیر : حتی اگه در مورد شکارچی شب باشه ؟

مکث کردم نفسمو حرصی بیرون دادم .

من : خیل خوب کجایی ؟

امیر تو ویلا منتظرتم

من : باشه الان میام

گوشیو قطع کردم

ماشین رو جلوی ویلا پارک کردم

از بوگاتیم پیاده شدم

با ریموت در های ویلا رو باز کردم .

داخل که شدم هیچکس نبود .

.....

یک روز قبل

دانای کل :

جام شامپاین به زیبایی در بین انگشتان مردونه و خشنش اسیر شده بود

در ذهنش افکار زیادی قوطه ور بودند

فردا روز مهمی بود

فردا روز انتقام گیری بود

روزی که به هدفش می رسید .

گوشی گرون قیمتش را برداشت مشغول تماس گرفتن شد

_ الو

صدای بم مردونه ای پشت خط بود .

_ همه چی که سر جاشه .

_ آره همه چی همون طوره که تو می خوای .

_ خوبه فعلا

گوشی رو روی میز گذاشت

نگاهش به عکس زیبا و جذاب دلربا برخورد کرد .

چشمانش حالتی دلخور به خود گرفت ، پوزخند روی لبش از تنفر درونش خبر می داد

.

جام شامپاین را به طرف عکس دلربا پرتاب کرد

با صدای بدی جام شکسته شد و شیشه های ریز آن بر روی زمین ریختن .

.....

دل آرا:

با تنفر به روژینا زل زدم

دو دل بودم کم کم داشتم دیونه می شدم

سینا که هر کاری می کنه تا به طرفم بیاد اما با سردی که از خودم نشون می دادم
نمی داشتم بهم نزدیک بشه .

بهشته هم امروز همش رو مخ من بود .

من : میشه بس کنی بهشته

بهشته : نه همیشه من از خریت تو حرصم می گیره

من : خریت من چه ربطی به تو داره ؟؟

بهشته : دل آرا می فهمی تو بچتو از دست دادی کسی که خون تو تو رگ هاش بود
اون موجود زنده بود تو شکمت نفس می کشید صدای تک تک ضربان قلبشو حس می
کردی به این راحتی می گذری .

بغض گلومو فشرده حلق با بهشته بود من بچمو از دست دادم بچه ای که خون من تو
رگ هاش بود چه طور راحت بگذرم

با صدایی بغض آلود گفتم :

_ خب تو می گی من چه کار کنم

بهشته یواشکی زیپ کیفشو باز کرد و نگاهی به دور برش کرد

بهشته : با کمک این انتقام بگیر

دستم رو توی کیفش کردم

دستم به چیز سردی برخورد کرد آن قدر سرد که بدنم لرزید

می خواستم آن وسیله رو از توی کیفش بیرون بیارم که دستمو گرفت .

من : چیه ؟؟؟؟

بهشته : اینجا نمی تونی درس بیاری

من : منظورت چیه؟؟

بهشته : واییی تو چقدر ساده ای

من : اه مثل آدم بگواون چیه

بهشته خیلی آروم و زیر لبی گفت :

بهشته : اسلحه ا....س....ل...ح....ه

تم یخ زد با چشمایی از حدقه زده بیرون بهش خیره شدم

آب گلومو قورت دادم

.....

دلارام :

پول تاکسی رو حساب کردم

از تاکسی پیاده شدم به طرف دانشگاه می رفتم .

تو راه چشمم خورد به نازی با تعجب بهش نگاه کردم .

به طرفم اومد بیشتر تعجب کردم .

نازی : دلارام جون خوبی گلم .

من : خوبم تو اینجا چه کار می کنی ؟

نازی : آه پام

من : چی شده ؟

نازی : خوب راستش دوس پسر جدیدم تو این دانشگاه درس می خونه منم اومده بودم ببینمش تو راه افتادم پام پیچ خورد .

به کفش های پاشنه بلندش خیره شدم کمی تعجب برانگیز بود چون مشخص بود نازی چیزیش نشده به راحتی با اون کفشا در حال عشوہ آمدن بود .

اما به روش نیاوردم

من : آخ ببخشید نازی باید برم کلاس الانه شروع بشه

نازی : راستش دلر با گوشیم شارژ تموم کرده لطف کن گوشیتو بده

من :هااا یعنی باشه

تا زیپ کیفم رو باز کردم

نازی با عجله کیفم رو گرفت

عجب پرویی این خدا

بازم چیزی نگفتم هی مدام دنبال یه چیزی می گشت

گوشیمو با خوشحالی بیرون کشید .

کیفمو به طرفم گرفت دختره خل

شماره ای گرفت بعد چند ثانیه که طول کشید تا تماس برقرار بشه

شروع کرد به غرغر کردن

وایی بیچاره پشت خطیه اینقدر این جیغ زد و غر زد من جا اون یارو کر شدم .

بعد اینکه تماسش قطع شد گوشیمو به طرفم گرفت با لبخند زل زد بهم

نازی : مرسی کلم

سریع از من دور شد

مثلا پاش در رفته بود همش دروغ بود تا از شارژ گوشی من استفاه کنه والا مردم
چقدر خسیسن .

نگام به ساعت افتاد وایییییییی دیرم شد .

.....

دلر با :

پسره مریض اینجا که هیچکی نیست خر

فقط بلده آدمو زجر بده عوضی

جهنم به طرف اتاق رفتم حالا که تا اینجا اومدم حداقل بفهمم داخل اون پاکت چیه ؟

هنوزم سه قدم نبود که برداشته بودم که دوتا دست قوی اومد جلوی دهنم

دستمال جلوی دهنم مشخص بود بی هوش کننده اس

نفسم رو حبس کرده بودم .

دستای قویش هر لحظه محکم تر روی دهنم دستمال رو فشار می داد

با آرنجم مشغول زدن ضربه به پهلو هاش شدم

اما ضربه های من مثل نوازش بود هیکل قویش نمی زاشت ضربه هام با قدرت بر روی

بدنش اصابت کنند .

چشمام داشت سیاهی می رفت توان بدنم کمتر شده بود دیگه نمی تونستم با بی

حالی نفس عمیقی کشیدم

دستاش از دور بدنم و دهنم دور شد

با بیحالی برگشتم ولی سریع از حال رفتم .

.....
سیاوش :

_ خانم سهیلی پس بقیه مدارک کجان ؟

منشی : آقای ماهان بقیشون رو خانم ستایش بردن خونشون ولی الان چهار روزه
نیاوردنش .

من : خیل خوب می تونی بری .

با صدای در نفس عمیقی کشیدم

به جای خالیش نگاه کردم آخه دختر تو کجایی؟

چکار کردی با من ؟

چه طوری این کارو کردی ؟

لعنتی هر کاری می کنم فراموشت کنم فراموش نمیشی

اینجا هک شدی درست تو قلبم

نفسمو حرصی بیرون دادم دوباره مشغول کار کردن شدم

نخیر بدون اون مداراک نمی تونم کاری کنم .

از شرکت بیرون اومدم سوار ماشینم شدم

خیلی عجله داشتم باید هرچه زودتر کارای اون پرونده رو انجام می دادم .

به ویلا که رسیدم متوجه ماشین دلربا شدم

چه عجب مادمازل خونه تشریف داشتن

تا پیاده شدم

درورودی ویلا باز شد

یه چیزی شکست

صدای شکستن چیزی اومد

قلبم درد گرفت و تیر می کشید

دروغه نه دروغه

امیر در حالی که مثل یه بچه دلربا رو بغل کرده بود به طرف ماشین دلربا می رفت

سیاوش داری اشتباه می بینی

دلربا دور شو ازش

امیر آشغال دلربا رو ول کن

لعنت به دوتاتون عوضی ها

مثل یه مجسمه یخی شده بودم

سرد ، بدون حرکت ، شکننده

پس کو اون سیاوش مغرور

در عقب را باز کرد به آرامی دلربا رو گذاشت داخل ماشین

خودشم سوار شد .

با دور شدن ماشین حس پاهام از بین رفت افتادم روی زمین

بغض داشت خفه ام می کرد

اشکام تو چشمام حلقه زده بودن

شکستن یه مرد چقدر تلخ بود

داغون شدن یه مرد چقدر سخت بود .

به زور از روی زمین بلند شدم دیگه مهم نبود لباسام خاکی بودن

هیچی مهم نبود اون سیاوش مغرور داغون شد ، شکست ، مرد تو کشتیش دلربا

سوار ماشین شدم با سرعت سرسام آوری می راندم نمی دونستم کجا می خوام برم

فقط مهم بود از اونجا دور بشم ضبط ماشین رو روشن کردم :

فکرشم نکن دوباره با خیالت عاشقم نکن

تو مال من نمیشی دلخوشم نکن

فکرشم نکن ...

منتظر نباش

اگرچه غرق دل تو اشک و گریه هاش

نمیزارم به گوش تو صداش

منتظر نباش

تو غصم

یه عکسی روی میز من

قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من

فکرشم نکن

فکرشم نکن دوباره مثل اون روزا

یه عالم حرفای دوتایی باشه بین ما دوتا

من بی تو یه درد بی نهایتم

گمون کنم تا آسمون رسیده این شکایتم

فکرشم نکن..

.....

هنوز اون صحنه ها جلو چشمم بودن تک به تک از یاد آوریشون می لرزیدم دیگه
حتی اشکامم راه خودشونو پیدا کرده بودن برای دور کردن اون افکار صدای ضبط و
سرعت ماشینمم زیاد کردم

.....

بعضی حرفا میسوزونه قلب آدمو

بعضی یه حرفایی میگن به آدم

کاش تو مثل بقیه نبودی با دلم

درد عشق تو کشیده ای دلم

حالا که یکی دیگه کنارته

تموم سهم من ازت اتاق و خاطراته

تو غصم

یه عکسی روی میز من

قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من

فکرشم نکن

فکرشم نکن دوباره مثل اون روزا

یه عالم حرفای دوتایی باشه بین ما دوتا

من بی تو یه درد بی نهایتم
گمون کنم تا آسمون رسیده این شکایتم
فکرشم نکن
((فکرشم نکن / محمد عزیزاده))
مثل دیونه ها با خودم می گفتم
دلر با ازش دور شو
آشغال بغلش نکن
ولش کن
اون مال من بود
اون عشق من بود
اون زندگیه منه
با صدای متعدد کامیون از فکر بیرون اومدم
درد بدی روی اول توی سرم و در آخر توی بدنم حس کردم
همه چی برام نامفهوم شده بود
تصاویر تار بودن .
صدا ها برام مبهم بودن
همه چی انگار روی دور کند بود
چشمام سیاهی می رفت توان باز نگه داشتن چشمامو نداشتم
چشمام بسته شد

آروم با خودم زمزمه کردم :

((صد حیف که دیر اومدی تو زندگیم دلربا

صد حیف که نامرد بودی دلربا

صد حیف که زود از زندگیم بیرون رفتی

صد حیف که دوستت دارم دلربا))

همه جا سیاه شد دقیقا مثل دل من

دیگه هیچی نفهمیدم .

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست پنجاه و چهارم

.....

دل آرا :

نفسمو بیرون دادم تو می تونی دل آرا می تونی

دستمو داخل کیفم کردم و برای هزارمین بار اسلحه رو لمس کردم

سر کلاس قبلی یواشکی و به طور نا محسوسی اسلحه رو از بهشته گرفتم .

به کلاس برنامه نویسی با کامپیوتر رفتم

توی دور ترین نقطه از کلاس نشستم

بچه ها هم کم کم سر جاهشون نشستند .

با ورود روژینا هرچی تنفر توی دنیا بود توی دلم جمع شد .

سرد و خشن زل زدم بهش بدون توجه به من نشست کنار آبتین
همه‌هه دید از سینا چیزی گیرش نمیاد گفت بزار حداقل از این یکی نگذریم
کلاس پر بود از سر و صدای بچه‌ها
ولی تنها جایی که چشمام می‌تونست ببینه روژینا بود
سرمست می‌خندید و در حال عشوہ آمدن برای آبتین بود
تو تعجبم که چرا سینا هیچ چیزی به روژینا نگفته مثلا من براش مهم بودم
از حرص دسته‌ی کیفمو محکم تو دستم گرفت و فشار دادم
روژینا چیزی در گوش‌های آبتین گفت بلند شد
به طرف در کلاس رفت منم با چشمام تعقیبش کردم
از در کلاس که بیرون رفت به آرامی از سر جام بلند شدم
بدون اینکه جلب توجه کنم از کلاس بیرون اومدم
به قدمام سرعت دادم که دیدم روژینا داره به سمت پشت حیاط دانشگاه میره
پشت سرش راه افتادم
وارد اتاقی شد که اونجا اطلاعات دانشجو‌ها و دانشگاه داخلشه
به آرامی در رو باز کردم بدون اینکه صدایی به وجود بیاره
رفتم داخل
ولی ای کاش نمی‌رفتم ای کاش هرگز دنبال روژینا نمی‌رفتم ای کاش ای کاش
.....
دلارام :

اوففف اینم وقت گیر آورده بابا پدرمونو در آوردی بس کن چقدر درس می دی

صدای گوشیم که روی ویبره بود بلند شد

تندی کیفمو باز کردم که داخل کیفم یه سی دی دیدم

خدایا این چیه؟

من که نذاشتمش تو کیفم

نکنه این دل آرای عقب مونده بوده

بدون توجه به گوشیم سی دی رو بیرون کشیدم

هیچی روش ننوشته بود

_ خانم ستایش هواستون کجاست؟

با گيجی نگاهی به استاد کردم

استاد با دیدن سی دی توی دستم عصبانی شد

_ انتظار نداشتم از تون خانم ستایش

من : بله

_ می بینم شمام به بچه های خلاف دانشگاه پیوستین

من : چیبیبی ؟ استاد این ... این فقط پروژه درس استاد احمدیه

_ خواهیم دید خانم ستایش بعد کلاس با من تشریف بیارید حراست دانشگاه

دوباره مشغول درس دادن شد

اووووف همینو کم داشتم فقط خدا کنه چیز بدی داخلش نباشه

یه سری عددد باشه

حالا من چه کار کنم

خدا امروز چقدر شوم بود خیر سرم تیپم زده بودم که سامان رو ببینم و از دلش در بیارم ولی آقا معلوم نیست کجاس از کجا معلوم شاید با یه دختری خفه دلارام خیلی بدجنسی مثلا سامان بدبخت داشت بال بال می زد تا نزدیکت بشه جنابعالی با یه سری فکر احمقانه و دخترانه خرابش کردی

سامان :

_ یه تصادفی آوردن اینجا سیاوش ماهان

همون طور که آدمسشو می جوید با عشوه گفت

_ گفتین کی؟

باعصبانیت داد زدم

_ کری مگه یارو

_ وا چتونه آقای محترم بیمارستانه نه چاله میدون

_ میگی اتاقش کجاست یا همین بیمارستانو توی سرت خرد کنم آرهمهمهمه

آب گلوشو قورت داد

_ با.....باشه صبر کنید

_ الان تو اتاق عملن آسیبی که به سرشون اومده خیلیه نیاز به یه عمل فوری داشتن

انگار تموم دنیا تو همین یه ثانیه تو سرم آوار شد

دستمو به دیوار گرفتم که نیوفتم

_ آقا حالتون خوبه

به زورم شده سرمو تکون دادم به معنای آره

به هر زوری که بود سعی کردم روی پاهام بمونم
به طرف در شیشه ای که در ته سالن بیمارستان بود رفتم
با هر قدم بغضم سنگین تر شد
زندگی سیاوش پشت این در توی خطر بود
کسی که از بچگی مثل یه پدر مراقبمون بود
تموم مسئولیت های زندگی رو به گردن گرفت که یه وقت من و سینا زجری نیینیم

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست پنجاه و پنجم :

.....

دل آرا :

توی دلم پر شده بود از تنفر پر بود از کینه
روژینا دستاشو روی سینه سینا گذاشته بود و با چشمایی نگران زل زده بود بهش
واما مرد رویا های من چهرشو خوب نمی دیدم
فقط تونستم چشمای غمگینشو ببینم
دل آرای لعنتی نمی بینی بهت داره خ*ی*ا*ن*ت می کنه
نمی بینی روژینا چه با عشوه دستاشو روی سینه سینا حرکت میده
سینا سرشو نزدیک برد
نتونستم دیگه نگاه کنم سریع از اون اتاق اومدم بیرون

کنار دیوار تکیه دادم
اشکام از چشمام روی گونه ام می افتادن
دیدم دل آرا خانم بالاخره تاریخ انقضای توهم سر اومده
دیدم حق با بهشته بود
درد بدی توی سینم حس می کردم
انگار یکی داشت قلبم رو فشار می داد
دستمو توی دهنم گذاشتم تا به جای جیغ زدن
دستمو گاز بگیرم
مزه شوری توی دهنم پخش شد
اما اهمیت نمی دادم محکم تر گاز می گرفتم
انگار دردی حس نمی کردم من فقط خرد شدن قلبم رو حس می کردم
از دیدن دستم وحشت کردم انگار یه حیون وحشی بهش حمله کرده تا تونسته گازش
گرفته
در با صدای بدی باز شد بیشتر خودمو به دیوار فشار دادم
تا مردی که داشت از در بیرون می رفت رو نبینم
با هر قدمش انگار پل های آرزو هام را می شکست
هر قدمش مثل کابوس بود
خرد شدن رو داشتم می دیدم
حس می کردم

درک می کردم

وقتی درو محکم بستی ، تا خود صبح گریه کردم

خاطراتو دوره کردم ، کاشکی میزاشتی برگردم

منو تنهایی شب ، منو بی حالو تب

با یه خودکار رو به شهر ، بیدارم من کل شب

من که آدم بدی نبودم ، من که آدم بدی نبودم

من که آدم بدی نبودم ، من که آدم بدی نبودم

بی تو سردردو جنون ، بی تو بارونو خزون

بیا برگرد سمت من یه بار دیگه بمون

بی تو دستام سرد سرده بی تو چشمام گریه کرده

بی تو قلبم پر درده بی تو رنگم زرد زرده (2)

یه جوری رفتو درم بست که هنوز صدای در تو سرم هست

اینو فهمیدم همون لحظه که هر کی سنگ دل تره برندس

حتی ندارم نفس خستس مغزم میخونه مثل قفس در بستس

تلخ شده واسه من هر لحظه نمیدونم عشقی تو دلش اصلا هس

اگه چشمام کبودن فقط واسه اینه که آدما حسودن

هر موقع که نبودم پشتم زدن ، منو تو دل تو کشتن فقط

تعریفاشون از صدتا فحش بدترن

فهمیدم که خودیا از همه دشمن ترن

منو پیچیدنو خودشون به سمتت اومدن
اونا که فکر میکردم از همه خوش قلب ترن
بیا فکر کن اولش ، مثلا روزه اوله
بیا برگرد ببین بی تو واقعا حال من بده
میون اون همه آدم من تورو انتخاب کردم
هر جا رفتم بدون تو یه کاری کردی برگردم
من که آدم بدی نبودم ، من که آدم بدی نبودم
من که آدم بدی نبودم ، من که آدم بدی نبودم
بی تو سردردو جنون ، بی تو بارونو خزون
بیا برگرد سمت من یه بار دیگه بمون
بی تو دستام سرد سرده بی تو چشمام گریه کرده
بی تو قلبم پر درده بی تو رنگم زرد زرده
(((من که آدم بدی نبودم / مسعود جهانی و علیشمس)))
نه نمی تونستم بیخیال بشم
سریع از جام بلند شدم به دستم که داشت ازش خون می اومد توجه خاصی نکردم
سریع رفتم تو
یواش در رو بستم طوری که صدا نده
پشت یکی از کامپیوترهای اونجا نشسته بود
با قدم هایی بلند خودمو بهش رسوندم

هواسش به من نبود

با گذاشتن اسلحه روی سرش تازه متوجه من شد

مثل برق گرفته ها به من نگاه می کرد

زندگیش به این کلت بستگی داشت

اگه می کشتمش تموم مشکلاتم تموم می شد

سینا حق منه ... مال منه به هیچ کس نمی دمش

.....

دلارام :

با پا به کف دفتر حراست دانشگاه ضرب گرفته بودم

دعا دعا می کردم چیز خاصی داخل اون سی دی لعنتی نباشه

آقای همتمی سی دی رو به دست من داد

و روبه استاد گفت :

_ چیز خاصی داخلش نبود جز یه عکس و چندتا نوشته

استاد نگاهی به من انداخت

استاد : برو

نفس حبس شدمو بیرون دادم خدا بخیر کنه امروزو

.....

سامان

به مردی که روپوش سبزی بر تن داشت و از اتاق عمل بیرون اومده بود نزدیک شدم

سراسیمه پرسیدم

من : آقای دکتر حال داداشم چه طوره

دکتر : منظور تون آقای سیاوشه ماهانه

من : بله

دکتر : عمل موفقیت آمیز بوده ولی

من : ولی چی؟

دکتر : ضربه ای که تو تصادف به قسمت سر آقای ماهان خورده خیلی قوی بوده

من : دکتر می گید چیشده یا نه

دکتر : متاسفانه قرنیه چشم برادرتون دچار مشکل شده

من : چیبیبی ???

دکتر : فشار بیشتر بر روی صورت بوده واز شانس بد آقای ماهان قرنیه دچار مشکل

شده در قسمت بینایی مغزشون که رشته های عصبی هستن نیز مشکل دیدن ولی

قرنیه ایشون بیشتر از قسمت های دیگه آسیب دیده

من : یعنی چی ؟؟؟؟

دکتر : متاسفم برادرتون دیگه نمی تونن مثل اول ببینن

من : یعنی میتونه ببینه درسته

دکتر از گیجی من سری تکون داد و گفت :

_ آقای ماهان آروم باشید برادرتون بینایشون رو از دست دادن

انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختن

من : یعنی راه حلی برای این مشکل نیست

_ چرا هست پیوند قرنيه ولی چون اعصاب بینایی هم آسیب دیدن کار خیلی سخته و این از دست ما بر نمیاد

من : خب می گید چه کار کنیم .

دکتر : یکی از دوستان بنده دکترای پزشکی دارن اون می تونه کمکتون کنه اما خارج از کشوره

من : آقای دکتر التماستون می کنم با همون دوستتون صحبت کنید که حداقل کاری برامون انجام بده

دکتر : توکلتون به خدا آقای ماهان

راهشو کشید رفت

سرم گیج می رفت نه این غیر قابل تحمل بود

برادری که این همه سال بهم محبت کرده جای پدرم رو برام پر کرده حالا برای همیشه دنیاش سیاه شده

چرا سیاوش

برای کی این جواری شدی

چرا این مصیبتا سرمون اومده

خدایا چرا دست از سرمون بر نمی داری کم بدبختی کشیدیم کم زجرمون دادی ولمون کن

با پاهایی سست کف بیمارستان افتادم درد بدی رو

توی بند بند وجودم حس کردم

چشمام سیاه شدو دیگه هیچی نفهمیدم .

.....

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: دیروز ساعت 18:04

15/12/22 ویرایش تاریخچه گزارشتشکر + نقل قولپاسخ

Mârzi¥ê.K, baran98, MISS.SANGI و 6 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

setayesh-26

آفلاین

setayesh-26

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

یک دنده باش ...دنده یک باش...."سنگین"

رمان : خلافاکار مغرور

پست پنجاه و ششم :

.....

دل آرا:

کینه و نفرت مثل مار سمی مدام به قلب شکسته ام نیش میزدن . نفسمو عمیق بیرون
دادم نگام توی چشمای روژینا قفل بود ، من تصمیمو گرفته بودم .

متوجه بودم که به زور داشت نفس می کشید حتی به راحتی می تونستم صدای
ضربان های قلبش رو که با بی تابى به قفسه سینش می کوبید رو بشنوم .

آب گلوشو به زور قورت داد . مردمک چشماش از ترس می لرزید اما هیچ کدوم اینا دل داغون منو آروم نمی کرد.

آروم از روی صندلی بلند شد کلت درست وسط ابروهایش بود آماده بودم تا ماشه رو بکشم .

روژینا : معلوم هست چه غلطی می کنی ???

پوزخند تلخی زدم

من: بهت هشدار. دادم نزدیک سینا نشو اما کو گوش شنوا

با اسم سینا نفس عمیقی کشید

روژینا: اون خودش منو انتخاب کرد درست مثل همون موقع هایی که تورو انتخاب کرده بود

اخم غلیظی کردم

من : خفه شو

روژینا متوجه شد حالم خوب نیست

روژینا : دل آرا چرا نمی خوای قبول کنی سینا تورو برای یه مدت کوتاه می خواست اونم چون باهاش خوابیدی سینا فهمید دختر سبکی هستی تا تونست استفادشو ازت کرد

بغض کردم

من : خفه شو اون عاشق من بود تو اونو ازم دزدیدی تو حتی بچمو کشتی..

پوزخند تلخی بهم زد

روژینا : بچه ای که مادر و پدر کثیفی داره بهتره هیچ وقت به دنیا نیاد فکر کردی نمی
دونم می خواستی سقطش کنی اون بچه هم مثل خودت یه حروم زادست فهمیدی
از عصبانیت تمام تنم می لرزید

من : خفه شو تو حق نداری در مورد بچه ی من نظر بدی

انگار دوست داشت منو حرصی کنه شروع کرد خندیدن تمام ترسش از من و این
اسلحه از بین رفته بود

اومد روبه روم لبخند خبیث روی لبش عصییم می کرد

سر کلت رو به قفسه سینهش کوبوند درست جای قلبش

روژینا : منتظر چی هستی منو بکش زود باش فکر می کنی بعدش چی میشه
همههمهمهمهه سینا میاد طرفت نه خیر چرا چشمتو باز نمی کنی سینا بعد من و تو میره
سراغ یکی دیگه فک کردی عاشقته اگ عاشقت بود با نگاه های من تورو ول نمی کرد
بدبخت حداقل به خاطر کشتن بچش ازم انتقام می گرفت اما انگار هنوز نفهمیدی
خانم ستایش اون تورو برای یه تفریح زود گذر می خواست یه هم خواب می خواست
یکی که راحت خودشو بفروشه درست یکی مثل تووووووووووووووووووو

داغ شده بودن تک تک حرفاش عین مته داشت سرمو سوراخ می کرد اشکامم یواش
یواش می ریختن چی می گفتم چی می تونستم بگم در برابر حرف هایی که مثل خنجر
وارد قلبم می شدن و اونو تکه تکه می کردن کلت توی دستم می لرزید وجودم از
حماقتم می سوخت حالا من تنها بودم بین یک مشت حرف هایی که تک تک آنها
وجود آدم را پاره پاره می کردن

کلت رو زمین انداختم

من : آره من باختم خیلی بدم باختم به تو به سینا باختم شما بردید شما دو تا حتی
لیاقت کشتنم ندارید متنفرم از هرچی آدم مثل شما هاست

برگشتم پاهام میلنگید راه برم. . دوست داشتتم جیغ بزدم تا خالی شم جیغ بزدم تا
صدامو همه ی آدمای این دنیا بشنون ولی سکوت کردم وهمین سکوت بغض تلخی رو
توی گلوام انداخته بود که هر لحظه بیشتر خر خره ام رو فشار می داد

با اصابت چیزی به پشت کتفم افتادم

گیج بودم

روژینا : هههههههه بدبخت حتی لیاقت نداری انتقام بگیری ولی من انتقاممو ازت می
گیرم

درد توی تمام وجودم پر شد با هر ضربه ای که با اون کفشا به کمر و شکمم می زد
نفسم حبس می شد

زیر دلم تیر می کشید و از شانس بدمم ماهانه بودم

اونم تلافی کرد تا تونست با کفش توی پام می زد

آخرین ضربشو توی صورتم زد

خون توی دهنم پر بود از کنار لبم خون توی دهنم بیرون می اومد

با اون همه ضربه ای که به کمر و شکمم زده بود کرخت و بی حس شده بودم پاشو
روی قفسه سینم گذاشت و فشار می داد نفسام خش دار شده بود بازدمام کش دار
بودن از دیدن من توی اون وضعیت لذت می برد

کلت رو به طرف سرم نشونه گرفت

روژینا : همون موقعه ای که بهت مهلت دادم باید منو می کشتی ولی توی بی عرضه
حتی شهامتشو نداشتی هههههههه حالا خودم می کشمت دختره عوضی خانم دل آرا
ستایش. دیگه خدافظی کن چون دیگه کامل باختی

چشمام سیاهی می رفت درست حسابی نمی تونستم نفس بکشم نگاهم به کلت بود
دستش به طرف ماشه رفت

صدای مهبیی توی کل ساختمون اطلاعات دانشگاه پیچید ، روژینا با چهره ای خونی
روی زمین افتاد درست کنارم هنوز نمی تونستم تکون بخورم گیج بودم و متوجه
اطرافم نبودم چشمام کم کم داشت گرم می شد

قبل اینکه چشمامو ببندم یه جفت کفش ورنی زنانه دیدم

بدنم دیگه تحمل نداشت و خیلی آروم پلکام روی هم افتاد دیگه هیچ چیز نفهمیدم

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست پنجاه و هفتم :

.....

یک ماه بعد :

دل آرا :

همه جا شلوغ و پر از ازدحام بود .

نگاهم به دست بندی بود که دور دستام زده شده بود

احساس غریبی داشتم می دونستم خلافاکارم ولی تا به حال پام توی همچین جاهایی
باز نشده بود.

نگاهم به سینا و دلارام و سامان افتاد توی چهره همشون بی تابی بود .

صدای پاهای دو نفر نزدیک شد .

یه زن در حالی که داشت بد و بیراه می گفت به سمت من می اومد

درست روبه روم بود و مخاطب تک تک توهیناش من بودم.

آروم سرمو بالا اوردم اولین چیزی که توی صورتش دیدم دوتا چشم بارونی بود با کشیده ای که به صورتم زد برق از سرم پرید

سربازی که مراقب من بود به زور سعی داشت اون زن رو از من دور کنه.

سرمو انداختم پایین سرنوشت منو توی بازی عجیبی انداخته بود و الان همه ی آدمایی که اینجان منتظرن تا ببینن پایان این بازی چی میشه

آروم چرخیدم با دستای دست بندزده شده چادر رو کشیدم جلو سرمو بالا اوردم .

درست روبه روی من مونده بود و پوزخند تلخی زده بود.

نگاهش هیچ چیز به خصوصی نداشت سرد بود اونقدر سرد که از نگاهش استخون های آدم یخ می زد. صورتش بی تفاوت بود اما یه چیز رو می شد فهمیداونم منتظره درست مثل همه .

نگاهم به دری که درست کنارش بود افتاد می ترسیدم از استرس تموم ناخونامو خورده بودم .

حالا زندگی من به اون مردی که پشت در نشسته بود بستگی داشت.

نگام بار دیگه به دیوار کنار در افتاد درست جایی که روزینا با پوزخند تلخی داشت نگاه می کرد اما روزینا دیگه اونجا نبود یه دیوار سفید بود.

سرباز تکونم داد .

در باز شد و من با پاهایی سست و بی جون وارد اتاق شدم.

به مرد ریش سفید نگاه کردم هیچ چیز توی نگاهش معلوم نبود.

با کمک سرباز توی جایگاه متهم موندم .

بغض گلومو چنگ می زد اما دیگه هیچ چیز آزارم نمی داد .

قاضی با همون ابهت پرونده رو باز کرد و با نگاهی دقیق مشغول بررسی اون شد.

قلبم مثل بچه گنجشکی محکم توی سینم می کوبید دوست داشتم برگردم به سینا نگاه کنم تا شاید قلبم از بودن اون توی اینجا یکم آرامش بگیره اما نمی شد.

قاضی پرونده رو بست و نگاهشو روانه ی نگاه پریشان من کرد.

نمی تونستم آب گلومو قورت بدم قاضی موشکافانه بدون اینکه حتی پلک بزنه نگاهشو به من دوخته بود آخر دوم نیوردم سرمو انداختم پایین .

صدای قاضی سکوت اونجا رو شکوند

قاضی : خانوم دل آرا ستایش دختر فرهاد ستایش به تاریخ تولد 19/9/1373 متهم به قتل عمد روژینا

گوشام نمی تونستن بشنون اشک توی چشمام حلقه زد . من قاتل نبودم

قاضی: خانوم ستایششششش

سرمو با عجله بالا اوردم

من : بله

قاضی نگاهی مشکوک بهم کرد

قاضی: شما این اتهام رو قبول دارید .

من : نه

قاضی : بلند تر خانم ستایش

در حالی که صدام می لرزید : ن.....نه

همون زنی که مادر روژینا بودبا داد گفت:

- ساکت دختره ی قاتل

قاضی در حالی که چکش معروف خودشو به میز کوبید گفت : ساکت نظم دادگاه رو بهم نزنید.

وکیلی که کنار من نشسته بود بلند شد و با اجازه از قاضی شروع به صحبت کرد :

- آقای قاضی همون طور که توی پرونده گفته شده موکل بنده برای دفاع از خودش مجبور به استفاده از سلاح گرم شده همون طور که می دونید موکل بنده مورد حمله قرار گرفته شد و طبق اثر انگشتی که روی اسلحه بود نشون داده شده که هر دو طرف برای تهدید و دفاع از خودشون مجبور به استفاده از اسلحه شدن

قاضی به نرمی سرشو تکون داد

نگاهشو طرف من بر گردوند

قاضی : حرفای وکیلتون رو قبول دارید ????

من : بله

مادر روژینا : آقای قاضی دروغه اینا همش یه مفت حرف

قاضی برای بار دوم چکشش رو به میز کوبید .

قاضی : برای بار دوم هشدار میدم نظم دادگاه رو به هم نریزید و گرنه مجبورید برید بیرون

مادر روژینا دوباره ساکت شد .

قاضی برای بار دوم پرونده رو باز کرد و با دقت مشغول خواندن اون شد .

سراسر اتاق قاضی توی سکوت فرو رفته بود .

سکوت ، ترس مدام به قلب بی تابم چنگ می زدن

پلکم مرتب می پرید استرس تمام وجودمو گرفته بود.

احساس می کردم به ته خط رسیدم اینجا پایان تمام داستان زندگی منه
قاضی پرونده رو بست و روبه صورت وکیل ادامه داد.

قاضی: شما گفتین که موکلتون داری اختلال های عصبی و روانیه .
نفسم حبس شد اشکم از چشمام پایین اومد لبام می لرزیدخدایا چرا هیچکس حرفامو
باور نمی کنه
با صدایی که می لرزید گفتم
: من من ... رواروانینیستم
هق هق می کردم قاضی نگاهشو به من سوق داد .
توی نگاهش ممکن بود همه چی باشه دلسوزی، شک ، تمسخر ، اما هیچ چیز
مشخص نبود هیچ رو نمی شد از این مرد سرد و خونسرد فهمید .
قاضی : خوب خانم ستایش به جرمتون اعتراف می کنید
همه ساکت بودن سنگینی نگاه همه رو حس می کردن اما هیچ نگاهی به تندی و
سنگینی نگاه قاضی نبود لرزیدم از اینکه کسی حرفمو باور نکنه.
سرمو اوردم بالا
من : نه!
قاضی : بلند تر خانوم ستایش
با صدایی که از بغض دو رگه شده بود بلند گفتم
من: نه من قاتل نیستم.

صدای پوزخند بلندی رو از پشت سرم شنیدم به راحتی متوجه شدم این صدای پوزخند مادر روژینا بود.

قاضی لبخند کجی زد از لبخندش تمسخر می بارید.

اشکام پایین اومدن .

صدای قاضی مثل ناخنی روی دیواره دلم قلبمو می خراشید.

قاضی: پس کی قاتله خانم ستایش؟

من : نمی دونم

قاضی پوزخندش وسیع تر شد .

قاضی: خانم ستایش یک بار دیگه میپرسم اسم قاتل چیه؟

من : هیچکس

قاضی با تنه : یعنی چی ????

من : اون زندهست روژینا زندهست دیشب .. خودش اومد می خواست ... منمنو خفه کنه.....

مادر روژینا : خفه شو دختره ی کثیف عوضی خیابونی

قاضی: خانوم لطفا بفرمایید بیرون سریع .

به هر زوری که بود مادر روژینا رو بیرون کردن .

قاضی پرونده رو باز کرد و با مردی که کنارش بود مشورت می کرد.

صورتمو برگردوندم نگام تو چهره ی پدر روژینا که از عصبانیت قرمز شده بود افتاد .

صورتمو با ترس برگردوندم .

دقیقه هایی توی همه‌مه های قاضی و اون مردکناریش سپری شد .
صدای چکش قاضی همون یه ذره شهامتی که داشتیم رو ازم گرفت .
کنترل خودم دستم نبود فکم قفل شده بود و مرتب پلکم می پرید و اشکام مثل نم نم
بارون از چشمام پایین می ریختن .
صدای قاضی مثل جلادی بود که داشت امید رو توی دلم دار می زد .
قاضی: باتوجه به حرف های دو طرفین و راضی نبودن خانواده مرحوم و قتل عمد متهم
و شواهدی که بر علیه متهم می باشد من
(((نفس توی سینم حبس شد)))
قاضی : خانوم دل آرا ستایش رو به
(((ضربان تند تند قلبم یک دفعه متوقف شد)))
قاضی : ارشد مجازات یعنی اعدام
دنیای رو به روم سیاه شد انگار تموم تصاویر روبه روم متوقف شده بود هیچ چیز دیده
نمی شد هیچ چیز شنیده نمی شد .
انگار نقطه ی پایان داستان سرنوشت رو توی همین لحظه به روی برگه ی پاک و بی
گ*ن*ا*ه قلبم گذاشتن .
درد شدیدی توی سینم حس می کردم پاهام سست بود کم کم تصاویر جلو روم ظاهر
شد چندتا سرباز به زور سعی داشتن سینا رو از اتاق قاضی کنن بیرون نگاهمو یه
لحظه از سینا نگرفتم اونم نگاهش تو چشمام بود بغض کرده بود نگاهش انگار بهم
می گفت نترس نمی زارم این اتفاق بیوفته اما این نگاه دوام طولانی نداشت .
سینا رو از اتاق بیرون کردن تمام امیدم از اتاق بیرون رفت ترس و دلهره به سمتم
هجوم آورد .

نگام به در بود که روژینا از در اومد داخل هنوز نگاهش سرد و صورتش بی تفاوت بود
اما لبخند خبیثی که زده بود قلبمو پاره پاره کرد .

پوزخند در آوری زد و از در رفت بیرون

پاهام دیگه توان تحمل نگه داشتن وزن پاهامو نداشتن

افتادم .

سرباز زنی که کنارم بود خم شد با خشونت دستمو کشید مجبور شدم بلند شم منو به
زور هل می داد به طرف در

دلارام گریه می کرد مدام اسممو صدا می زد

برگشتم طرفش خواستم برم بغلش اما زور زنی که منو گرفته بیشتر از من بود .

لنگ لنگان از اتاقی که حکم مرگ برام داشت بیرون اومدم .

تو رو از دور دلم دید اما

نمیدونست چه سرابی دیده

منه دیوونه چه میدونستم زندگی برام چه خوابی دیده

نمیدونی نمیدونی ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات

تو رو از دور دلم دید اما

نمیدونست چه سرابی دیده

منه دیوونه چه میدونستم زندگی برام چه خوابی دیده

نمیدونی نمیدونی ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات

واسه اینکه تو رو از دست نده چه عذابی چه عذابی دیده

آه ای دله مغموم آروم باش آروم
هی حاله نامعلوم آروم باش آروم
شعر آهنگ جدید محسن چاوشی شهرزاد
نیستی اما هنوزم کنارمی
نیستی اما هنوزم اینجایی

روزی صد هزار دفه میمیرم اگه احساس کنم تنهایی
هر کجا رفتیو هر جا موندی منو بی خبر نذار از حالت
اگه تنها شدیو دلت گرفت خبرم کن که پیام دنبالت
آه ای دله مغموم آروم باش آروم
هی حاله نامعلوم آروم باش آروم

(((شهرزاد / محسن چاوشی)))

.....

رمان: خلافاکار مغرور

پست: پنجاه و هشتم

.....

دلارام:

با بی حالی روی مبل های ویلا ولو شدم بقیه هم وضعشون بهتر از من نیست .

سینا سریع از پله های ویلا بالا رفت .

سامانم رفت بالا تا یه دوش بگیره

سیاوشم مثل همیشه توی حیاط ویلا بود از وقتی که قرنيه چشماشو از دست داده همش اونجاعه نه با کسی حرفی می زنه نه از جاش تکون می خوره.

اما دلربا که حدود یک ماهه غیبتش زده از دستش خیلی ناراحتم آخه نمی شد توی این موقعیت کنارمون بود اه اصلا این ماموریت چی بوده .

اوایل همه می گفتیم گم شده ولی بعد امیر اومد گفت صبوری برای یه ماموریت مجبورش کرده برگرده تهران هی بیخیال اگه داخل این موقعیت هم بود فقط اعصاب خودشو داغون می کرد.

بلند شدم کیفمو برداشتم و رفتم سمت اتاق.

در اتاقو باز کردم کیفمو روی تخت پرت کردم

نگام به میز توالتنم افتاد

اخیم غلیظی کرد این سی دی لعنتی هنوز اینجاست

رفتم طرفش سی دی رو توی سطل آشغال انداختم.

تموم این بدبختی ها از همین سی دی شروع شد.

روی تخت نشستم .

اشک تو چشمام جمع شد.

حالا من بدون دل آرا چه کار کنم ، با کی دعوا کنم ، با کی لجبازی کنم

گوشیم زنگ خورد نگاهش کردم اه لعنت بهت چی ازم می خوای ، چی می خوای

???

من : الو

- سلام

من : چی می خوای

- بهت گفته بودم

من : ترو خدا دست از سرم بردار

- نکنه یادت رفته اون روز چه طور از ترس می لرزیدی.

من : نه یادم نرفته حالا دست از سرم بردار .

- ببین به خوای برا من از این حرکات در بیاری

من : خوب چی می خوای

- تموم مدارکی که خواهرت برعلیه ما داره

من : من نمی دونم اونا کجان

- هر طور مایلی نکنه دوس داری فیلمی که ازت داریم پخش بشه

من : نه دست نگه دار پیداش می کنم

- حالا شد تا آخر این هفته مهلت داری !!

صدای بوق های آزاد توی گوشم پیچید حالا چه کار باید کنم می ترسم فیلم اون روزی

که اون مرد بهم حمله کرد پخش بشه از طرفی دوست ندارم زحمات دلربا هدر بره ای

خدا من باید چه کار کنم

.....

سیاوش :

همه جا تاریک تاریک بود

مثل قلبی که حالا تاریک شده

می ترسم از این تاریکی که توش گیر کردم.

نه نوری نه رنگی نه شکلی

فقط یه تصویر توی ذهنم هک شده بود.

صورت دختری با چشمایی به رنگ سورمه ای که توش رگه های طوسی برق می زنه
چشماش رو انگار با قلم غرور کشیده بودن . چشمانی کشیده و گستاخ و در عین حال
غمگین .

یعنی الان صاحب این چشما کجاست

چه کار می کنه

یعنی توی دلش چی می گذره

هنوز غم تو چشماشه یا.....

سیاوش فراموش کردی اون تورو شکوند

اون با اون غرورش لهت کرد

چرا نگرانشی، چرا دلتنگشی

با باد سردی که اومد بدنم لرزید .

دستمو به این ور و اون ور کشیدم

تا عصایی که حالا شده بود هم درد من رو پیداش کنم

با کمک عصا بلند شدم .

خیلی آروم قدم برداشتم

صدای عصا مثل نوری توی تاریکی بهم کمک می کرد راه برم

.....

دانای کل :

در دل تاریکی اینجا آدم های زیادی درد کشیده بودن

هنوز صدای جیغ هایش را به راحتی می شنید

چشمای همیشه براقش دیگه جذاب و گیرا نبودن

قلب تنهانش دیگه میلی به تپیدن نداشت

نفس هایش خش دار بود

بدنش سرد بود شاید علتش این بود که قلب گرمش یخ زده بود

کو اون همه غروری که توی چشمانش بود

کجاس اون دختر گستاخ لجبازی که مشکلات در برابرش زانو می زدن

اون همه حس نفرت کجاس اصلا حسی داره

چقدر عوض شده بود

گوشه ای تنها نشسته بود

صداهای اون شب از هر سو به سمتش هجوم می اورند

صدای باز و بسته شدن در آهنی آزارش می داد

صدای خنده هایی که انتقامی دردناک تویشان بی داد می کرد .

صدای جیغ های پی در پی سوهان روحش بود

صدای التماس هایی که غرورش را دار زدند در همین حوالی نرم و آرام پرسه می زدند.

گاهی به او نزدیک می شدند گاهی از او دور
درد های اون شب هنوز توی خاطرش است.
چه کسی تقصیر کار بود .

خودش ، زن بودنش ، یا سرنوشتش

چه فکری در ذهنش بود

منتظر چی به در سلول نگاه می کرد .

منتظر یک معجزه ی ساده ????

همههمههمههمههمه

توی دنیایی که آدما وسیله ای برای رسیدن به هدفن کدوم معجزه ای ممکنه وجود داشته باشه.

ته دلش هنوز امید داشت اما امید به مرگ

آره اون منتظر بود که مرگ بیاد و اونو با خودش ببرد

هرچند روحش مرده بود اما این جسم لعنتی اش زنده بود .

اون قربانی بود قربانی همون معجزه ای که قرار بود اتفاق بیوفته . درست مثل یه دستمال کاغذی شده بود که آدما دورش انداخته بودن .

قربانی یک لذت زود گذر

قربانی یک انتقام

قربانی یک نفرت

قربانی یک عقده

دوست داشت داد بزنه ، جیغ بکشه گریه کنه اما نمی تونست

نمی تونست از این زندگی نکبت بار خلاص بشه

زندگی که فقط یک نفرین بودن چیز بیشتر

.....

(((وقتی تبر به جنگل رفت تمام درختان آه کشیدن چون دسته ی تبر از جنس همون

درختا بود))

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست پنجاه و نهم

.....

سینا :

سامان : سینا تو نمیای ؟

من : نه

سامان : بس کن پسر .

من : بیخال می شی یا نه ؟

سامان با ناراحتی سرشو می ندازه پایین .

از اتاق منو دل آرا بیرون میره

نگاهم به سقفه
و فکرم یه جای دوره
دیگه هیچ امیدی برای نجات دل آرا نیست
از همه جا بریدم هیچ امیدی دیگه ندارم
خسته ام از این بازی بی انتهای سرنوشت
خستم از بازی خلاف که داره یکی یکی هممون رو می کشه
شدیم مثل مهره های شطرنجی که یکی پس از دیگری می سوزن و بیرون انداخته می
شن
احساس می کنم کسی داره بازیمون میده
این همه اتفاقا زیر سر اونه
صدای زنگ گوشیم بلند می شه.
حوصلشو ندارم که جواب بدم.
بی حرکت میمونم و به گوشیم نگاه می کنم
اینقدر زنگ میخوره تا خود به خود قطع می شه .
بعد یه مکث کوتاهی دوباره گوشیم زنگ می خوره
بازم اینقدر زنگ می خوره تا قطع می شه .
با صدای گوشی اعصابم خراب شده بود
چشمامو بستم تا یکم ذهنم آروم شه که دوباره گوشیم زنگ می خوره
با بی حوصلگی از روی تخت بلند بشم

به سمت گوشی میرم بدون اینکه نگاهی به شماره بندها تماسو برقرار می کنم.

من : بله!

- همراه سینا ماهان

من : بله خودم هستم

- یه بسته توی اتاق دلربا است حتما بهش یه سر بزن .

تعجب میکنم از این جمله

تا میام سوال کنم که توی بسته چیه صدای بوق های آزاد توی گوشم می پیچه.

با تعجب نگاهی به صفحه گوشیم می کنم به گزارش تماس هام میام با تعجب نگاهی می کنم به شماره میکنم .

شماره رو می گیرم

-دستگاه مورد نظر شما خاموش است

لعنتی گوشی رو پرت می کنم روی تخت .

از اتاق بیرون میام .

به سمت اتاق دلربا میرم

وارد اتاق میشم نگام به میز توالد دلربا میوفته .

یه پاکت زرد روی میزه به سمتش میرم

اونو بر می دارم و از اتاق خارج می شم

توی اتاق خودمو دل آرا میرم

نگاهی به پاکت می ندازم چیزی از فرستنده نداره .

باعجله اونو باز می کنم .

دستمو داخل پاکت میکنم

چندتا عکس از توی پاکت بیرون میارم

بادیدن عکسا هر لحظه عصبی تر میشم .

توی عکس اولی من و دل آرا توی حیاط دانشگاهیم که دل آرا داره گونه ی من رو می ب**و**س**ه.

توی عکس دوم دل آرا و من توی ماشینیم .

عکس های بعدیم از من و دل آرا بود که توی موقعیت های مختلفی ازمون گرفته شده .

اما عکس آخر

مال همون مهمونیه تولد نازیه که من و دل آرا وسط پیست رقصیم و دل آرا توی عکس سرش روی سینه منه .

با عصبانیت تموم عکسارو روی تخت پرت کردم

مطمئنم هرکی بوده می خواسته دلربا رو از رابطه من و دل آرا با خبر کنم .

اما کی بوده که اینقدر بهمون نزدیک بوده .

به سمت عکسا میرم یکی یکی پارشون می کنم عکس آخر رو از وسط دو نصف میکنم اومدم پارش کنم که نگام قفل عکس نصفه توی دستم شد

امیر پشت سر من در حالی که یه پوزخند زده با دستش داره به ما اشاره می کنه نگاهش یک طرف دیگست که عکس نصفه است و معلوم نیست به کی نگاه می کنه.

عکس رو به هم وصل می کنم و رد نگاه امیر رو می گیرم

بهشته
.....

رمان خلافاکار مغرور

شصتم :

.....

با عصبانیت عکس رو روی تخت می ندازم
من که نمی فهمم بهشته اونجا چه کار می کرده
شاید با دل آرا اومده
نه آگه با دل آرا بود حتما دل آرا می موند پیشش
اصلا امیر رو از کجا میشناسه
دلیل اشاره ی امیر به من چیه ؟
لعنتی گیج شدم.
نکنه تموم این ماجرا ها زیر سر بهشته باشه
نه این غیر ممکنه .
در اتاق رو باز می کنم از پله ها پایین میام .
نگاهم به سیاوش برخورد می کنه.
روی مبل نشسته بود آروم کنارش نشستم.
از تمام این اتفاقی که برامون افتاده دلجم گرفت.
دستمو روی دستش گذاشتم .

تکونی نخورد کاملاً مثل یک مجسمه تو خالی بود.

من : سیاوش

سیاوش:.....

آب گلومو قورت میدم نصیحت کردن برادری که همیشه اون تو رو نصیحت می کرد
برام سخت ترین کار ممکن شده بود.

من : سیاوش من درک می کنم تو الان توی شرایط بدی هستی

دستش رو از زیر دستم کشید انگار فهمیده بود دروغ گفتم هیچ کس نمی تونست
شرایط سیاوش رو درک کنه دنیایی که یهو برای سیاوش تاریک شده بود سخت
ترین کار دنیا درک همون دنیای تاریک بود.

نفسمو عمیق بیرون میدم.

من : داداش خیلی وقته داداش صدات نکردم درست از وقتی که بابا و مامان

تصادف کردنتو برای من و سامان مثل یه پدر بودی نه برادر

یه پوزخند تلخ زد که ته دلمو آتیش زد انگار تموم اون حرفایی که می خواستم بزنم از
پرده ی ذهنم فرار کردن.

سیاوش : دوستش داشتی ؟

یکه خوردم از سوال سیاوش دست و پامو گم کردم درست مثل دختر بچه های 13
ساله.

من : کی رو ؟

سیاوش : دل آرا

من :.....

جواب ندادم ساکت موندم از این عشق پنهانی قلبم فراری بودم

سیاوش : پس دوستش داشتی ... آدم وقتی چیزی رو دوست داشت برای رسیدن بهش تلاش می کنه مگه اینکه

من : متوجه بشه عشقش یک طرفه است اون موقع دلیلی نمی بینه که دنبال عشقش بره.

سیاوش : چرا میره اینقدر دنبالش میره تا عشقش رو قبول کنه .
من : ولی اگه

سیاوش : اگه عشقتو قبول نکرد اونو ببخش به کسی که زود تر از تو عاشقش کرد (احساس کردم سیاوش بغض کرد) ولی اگه عشقتو قبول کرد ولش نکن ... بهش شک نکن ... شک اولین قدم برای نابودیه یک رابطه ی عاشقانه است .

بغض کردم من چه کار کردم من بهش شک کردم من ... اونو ولش کردم من به دل آرا تهمت زدم من

من : ولی من شک کردم ... ولش کردم تهمت بهش زدم

سیاوش : چون واقعا عاشقش نبودی ... دوستش داشتی اما منتظر یه تلنگری بودی تا اونو ازت بگیرن به این نمیگن عشق ... بهش میگن یک علاقه ی موقت . تو اونقدر با خودت کلنجار میری ... اون قدر تو ذهن و خیالت به خودت میگی اینم یه روزی خ*ی*ا*ن*ت می کنه و میره که متوجه کارایی که برات می کنه نمیشی..... سینا اون اگه دوستت نداشت باهات یکی نمیشد ، بچه ی تورو توی شکمش نگه نمی داشت تا هر کسی از راه میرسه بهش متلک بندازه

من : به خدا شرمنده ام سیاوش حق با توعه ولی منه احمق این آخریا بهش بد کردم ... شک کردم .

سیاوش : جبرانش کن کمکش کن بی گناهیشو اثبات کنه .

من : نمی تونم

سیاوش : می تونی

من : چه طوری آخه؟

سیاوش : لازمه باورش کنی اول دل آرا برای تصوراتت بی گ*ن*ا*ه نشون بده بعد می بینی هر کاری می کنی تا اون تبرئه شه بهت قول میدم.

از روی مبل بلند میشم سمت حیاط میرم

قلبم تند تند می زنه حق با سیاوشه اول باید دل آرا رو توی ذهن خودم تبرئه کنم
بعدش برم دنبال قاتل

دل آرا نمیزارم واسه یه سوتفاهم از کنارم بری.

کار هر کی که بوده خودم گیرش میارم .

.....

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

رمان خلافاکار مغرور

پست شصت و یکم

.....“

دل آرا:

نفسم رو حبس کردم. با نگاهی منتظرانه به چشماش خیره شدم .

چشمام رمق نداشت پلکام روهم گذاشتم و منتظر شدم.

صدای گلوله توی گوشم پیچید.

ته دلم خالی شد .

صدای افتادن چیزی یا کسی قلبمو به تپش انداخت.

پلکام سنگین بود.

به هر زوری بود چشمامو باز کردم .

نفسم حبس شد اگه جونی توی بدنم بود با آخرین توان جیغ می زدم.

به جسم بی جون روژینا خیره شدم.

این یه کابوس، من دارم کابوس می بینم ،همون کابوس همیشگی.

صدای پاهای کسی که بهمون نزدیک میشد می ترسوندم اما اونقدر بی حال بودم که نمی تونستم کاری کنم.

یه جفت کفش ورنی زنانه درست جلوی صورتم ایستاد .

نور شدیدی که به چشمام می خورد نمی داشت چهره اش رو ببینم ، احساس ضعف داشتم ، پلکام به زور می خواستن روی هم بیفتن اما داشتم مقاومت می کردم.

_ کار روژینا رو تموم کردم.

.....

_ نترس جوری زدمش که اصلا قسر در بره.

.....

_ هه دل آرا اینقدر گیجه که خودشم رو نمیشناسه.

با عجله به سمتش دویدم.

در حالی که می لرزیدم گفتم

_ اون اون اون اینجاست.

_ باز شروع کردی!

_ التماس... التماس می کنم بیا... داخل... رو نگاه ... کن..

زندان بان با حرص نگاهی بهم کرد

درو باز کرد و داخل شد .

نگاهی به دور و ور کردم.

هنوز می لرزیدم تنم از عرق سرد پر شده بودم .

سکسکه ام گرفته بودم

زندان بان با صدایی ناشی از عصبانیت داد زد:

_ کی رو خبر می خوامی کنی دختره ی خل و چل کسی اینجانیست.

به سمتش رفتم با دستای لرزونم محکم دستش رو گرفتم.

سرم انگار گیج می رفت اصلا حالم خوب نبود.

زندان بان: چرا اینقدر سردی تو؟

من : خانم .. ترو خدا

چشمام بسته شد انگار داشتم سقوط می کردم.

پاها حسی نداشت .

با صدای بدی به زمین افتادم

صدای وحشتناکی همراه با جیغی گوشامو پر کرده بود.
انگار از یه دره بلند سقوط کرده بودم
یکی مدام تکونم می داد .
صدا ها ، تکون خوردنا همه یهو متوقف شدن .
خبری از اون زندان تاریک نبود حالا یه دشت پر از گل بود
احساس می کردم به اینجا تعلق دارم .
می تونم پرواز کنم دیگه هیچ وقت سقوط نمی کنم.
می تونم بپریم از هرچی مشکله توی زندگیمه.
اینجا دیگه بزرگ نبودم ، کسی مجبورم نمی کرد بزرگ شم ، دیگه می تونستم پام از
توی زندگی آدم بزرگا بیرون بکشم.
دستام رو باز کردم من بچه شده بودم .
دیگه قلبم پر از کینه نیست
دیگه خنده هام از روی اجبار نبود
دیگه دردامو زود فراموش می کردم
دیگه می تونستم راحت با آدما قهر کنم
دیگه می تونم راحت آدما ببخشم و باهاشون آشتی کنم
دیگه نگران فردا نیستم
تموم غصه هام حالا توی از دست دادن عروسکم بود
دیگه نمی خواستم کابوس ببینم

دیگه خاطرات تلخ ندارم

{ } دکترم فهمیده دردم،

درد بی درمان توست

دیدنت را نسخه حال

خرابم کرده است

بی وفا، داروی من

گرمای دستان تو بود

لطف کن دیگه نیا،

{ } دکتر جوابم کرده است..

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست شصت و دوم :

.....

دلارام :

از استرس پامو محکم به زمین می زدم

فلش توی دستمو محکم فشار می دادم

نمی دونستم کدوم کار درسته کدوم غلط!

فقط امیدوارم دلربا منو ببخشه .

_ خوشحالم که می بینم این جایی

برگشتم نگاهم تو چشمای سبزش متوقف شد
خاطرات اون روز دوباره توی ذهنم شکل گرفت آب دهنمو قورت دادم .

من : این آخرین بارت باشه مزاحمم می شی .

پوزخندی زد که فقط تونستم سرمو بندازم پایین

_ مطمئن باش . فلش رو آوردی .

فلش رو به طرفش گرفتم

_ آفرین تو بهترین کار و کردی .

دستشو به طرف فلش آورد

من : از کجا مطمئن باشم دیگه کاری به من و خواهرام نداری

خندید حتی صدای خندشم مثل اون دوتا زمرد سبز ترسناک بود .

_ یه خلافاکار اینقدر نباید ترسو باشه

من : بهتره بگی محتاط کار

لبخند کجی روی لباس نشست

فلش رو از دستام کشید بیرون ، به من پشت کرد و ازم دور شد

قلبم تند تند میزد

دلر با فقط امیدوارم منو ببخشی

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست شصت و سوم :

.....

دلربا (یک ماه قبل):

_ بیدار شو

_ همهمه انگار دوس نداره بیدار شه

_ مگه دست خودشه

_ هوی پرنسس

آروم لای چشمامو باز کردم

دوتا مرد هیکلی جلو روم وایساده بودن .

_ برو به رییس بگو بیدار شده .

یکم گیج بودم .

سرم تیر می کشید با صدایی دور که گفتم :

_ من کجام ؟

بهم پوزخندی زد و ازم دور شد

از این حرکتش تعجب کردم .

می خواستم بلند بشم انگار تمام بدنم خشک و بی حس شده بود .

دوسه باری تلاش کردم اما هیچ فایده ای نداشت .

نگاهم به صندلی که روش نشسته بودم کشیده شد .

با طناب کلفتی دست و پاهامو بسته بودن .

این بار بدتر از دفعه های قبل گیج شدم .

صدای قدم های کسی که به این سمت داشت می اومد توجه ام رو جلب کرد .
در باز شد نور بیرون بدجور چشمامو می زد .

سرمو پایین انداختم صدای بسته شدن در بدنمو برای یه لحظه مور مور کرد .
صدای قدم هایی محکم و بلند که هر لحظه به من نزدیک و نزدیک تر می شدن آزارم
می داد.

سرمو بالا اوردم نگاهم تو صورت بی عیب نقصش قفل شد
این بار احساس کردم توی یه معمای حل نشدنی گیر کردم .
بههم لبخندزد و من با گیجی به اون خیره شده بودم
نه چیزی یادم می اومد نه متوجه اتفاقات اطرافم بودم .
_ حتما تعجب کردی که منو اینجا دیدی .

فقط بهش خیره شدم .

_ پس تعجب کردی !

من : چرا منو بستین ؟

_ آ... یعنی می خوای بگی چیزی یادت نیست ... این طور که خیلی بده .

من : من که هیچی متوجه نمی شم .

_ نترس کم کم می فهمی داستان خیلی پیچیده تر از اونیه که تو فکر می کنی .

من : مسخره کردین مارو رک و پوسکنده بگو این کارا یعنی چی ؟

_ دلربا یکم تحمل کن دختر این قدر عجول نباش کم کم می فهمی .

پوزخندی زدم و لبای خشکمو با زبونم تر کردم .

من : یعنی می خوای بگی تویه جاسوسی ؟

_ نه .

برگشت و بدون هیچ حرفی به بیرون رفت اگه دستام باز بود صد در صد کله اشو می
کندم .

اصلا متوجه حرفاش نبودم اینکه منظورش چیه ... داریوش اینجا چه کار می کرد
چرا سعی داشت با حرفاش منو بترسونه ...من چه طوری سر از این جا در آوردم ????

الانه از این همه سوال روانی شم .

.....

(یک ساعت بعد):

صدای در باعث شد سرمو بالا بیارم

سیگاری که روی لباس بود با اون ته ریش چهره اش رو با جذبہ تر و البته ترسناک تر
کرده بود

اخمی کردم .

من : این مسخره بازیا یعنی چی ؟

امیر : یکم آروم باش همه چی رو الان برات می گم .

من : من چه طور اومدم اینجا ؟

امیر : من اوردمت

پوزخند صدا داری زدم .

من : به سابقه ی طلايیت باید آدم ربایی ام اضافه کنی .

لبخند تمسخر آمیزی کرد .

امیر : من هر آشغالی که بودم به تو ربطی نداره توهم عین باباتی خودخواه و مغرور و صد البته مزخرف .

چشمام رنگ تعجب به خودش گرفت اون بابای منو از کجا می شناخت ؟

امیر پک سنگینی به سیگار زد

امیر : جالبه نه من چیزای زیادی در مورد تو خانوادت می دونم ...چیزایی که تو حتی اونارم نمی دونی !!!

امیر : آقای فرهاد ستایش ، صاحب بزرگترین کارخانه ی داروسازی و بسته بندی دارو اونقدرام که به نظر می اومد پاک و نازنین نبوداون موقع یه دانشجوی ترم آخر بودم که سخت چسبیده بودم به درسام (به اینجا که رسید پوزخند تلخی زد) می خواستم یه مهندس بشم اما به لطف پدر تو کاری نتونستم بکنم .

نگاه گذرایی به من انداخت

امیر : زندگی آرومی داشتم یه خانواده ی ازهم پاشیده اما بازم خانواده بودیم کنار هم ...اون موقع ها پدرم بدهی بالا آورده بود باعث شده بود خانوادمون ورشکسته بشه .خونه و کارخونه وهمه اموالمون به عنوان بدهی به دولت مصادره شد ..از اون موقع خانوادمون از هم پاچید ..مادرم هر شب دیر تر از شب های قبل می اومد خونه مدام بهونه های مختلفی می آورد...پدرمم چون ضربه بزرگی بهش وارد شده بود به مواد و سیگار پناه برده بود . فقط این وسط می موند دوتا برادر..... من و مسعود

ضربان قلبم بالا رفت با چشمایی گشاد تر از قبل بهش چشم دوختم .

امیر : تعجب نکن مسعود داداش من بود بیشتر از جونم دوستش داشتم بیشتر از خودم حتی

خب داشتم می گفتم من مجبور بودم برای حفظ خانوادم کار کنم مسعود بارها خواست کمکم کنه اما من نذاشتم وضع خانوادمون هر روز بد و بدتر میشد تا همین

بین من عاشق شدم در البته باید گفت دوتامون عاشق شدیم هم من هم مسعود .. (لباش تلخ تر از قبل به شکل پوزخند در اومدن) دوتامون عاشق یه دختر لجباز و شیطون شدیم هر دومن دلباخته ی اون دوتا چشمای دریایی شدیم اوایل نمی دونستم که مسعود عاشق تو شده ولی بعدا که فهمیدم عاشق توعه کنار کشیدم .. از حرکات و شرم و حیای توهم می شد فهمید عاشقشی هر روزی که باهم قرار می زاشتین پنهونی می اومدم و نگاهتون می کردم بخشیده بودمت به مسعود اما وقتی به اون دریای چشمات نگاه می کردم قلبم تند تند می زدن چشمات جادو داشتن یه وقتایی طوسی بودن یه وقتایی آبی انگار هر روز رنگ عوض می کردن مسعود بهم گفت که عاشقت شده و تصمیمش در مورد تو جدیه . اون موقع مسعود تازه دانشگاهشو تموم کرده بود و وارد بند مبارزه با قاچاق مواد شده بود . اوضاع خانواده بیشتر از قبل بهم ریخته شده بود پدرم همون سال ایدز گرفت . مادرم بعد چند ماه حامله شد . فک می کردم این حاملگی مال قبل از بیماری بابا بوده اما اشتباه می کردم . مادرم هی پیش این دکتر واون دکتر می رفت تا بچه رو سقط کنه آخر از روی تماسا و دوسه بار مچ گیری هنگام حرف زدنش باپدرت متوجه شدم این بچه ، بچه ی پدر من نیست اون مرتیکه لعنتی مادرمو باردار کرده بود دوسه بار به خاطر منشی بودن بهش تجاوز کرده بود و ازش فیلم گرفته بود ... (بغض کرد منم بغض کردم) مادرم مجبور بود نیازای اون کثافتو رفع کنه برای آبروش برای زندگیش برای پایمال نشدن غرور پسرانش اما تا پدرت فهمید مادر بیچاره ی من حامله اس سریع اونو از سرش باز کرد دوسه بار تهدیدش کرد و در آخر مجبور شد خودش بچه ای که با یه مشت انزجار و اجبار به وجود اومده بود رو بندازه . (یه قطره اشک از چشماش پایین اومد) هنوز صدای جیغ مادرم تو گوشه هنوز صدای التماساش تو گوشه ... وقتی فهمیدم ماجرا چییه تا تونستم مادرمو زدم تموم عقده های قلبمو روش خالی کردم جای پدرم من غیرتمو روش خالی کردم

_ مسعودم ماجرا رو شنید اونم مثل من مرد مثل من ترک خوردمثل من پدرم از مصرف زیاد مواد مرد من موندم و یه مادر بی آبرو و یه مسعود عاشق با اینکه می دونست پدرت چه بلاهای سرمون آورده اما تورو ول نمی کرد عاشقت بود می گفت پاکی مثل اون پدرت یه آشغال بی آبرو نیستی

من و مامان مخالف این حرفا بودیم اما مسعود گوشش بدهکار نبود. پدرت از اول مخالفت کرد همههه می دونست این ازدواج همه ی موقعیت و آبروی نداشتشو هدف می گیره اما توهم مثل مسعود بودی گوش دوتاتون بدهکار نبود از خانواده طردت کردن از ارث محرومت کردن اما مسعود بازم ولت نکرد وقتی پدرت فهمید می خواین عقد کنید خودش خود کثافتش مادرموتهدید کرد که بلایی سر مسعود میاره راست می گفت آخرین زهرشو بهمون ریخت بمب توی ماشین کار پدرت بودوقتی فهمیدم که دیر شده بود ...مسعود زیرخاک بود اما پدرت زنده بود و نفس می کشیدقسم خوردم خودم بکشمش هم اونوهم دخترشو مثل مادرم بی آبرو کنم واسه همین تو خواهرات رو توی این کثافت کاری ها کشوندم شمارم مثل باباتون یه آدم کثیف و آشغال کردموقتی شنیدم پدرت مرده بهترین روز زندگیم بوداز اون روز فقط تورو هدف گرفتم تا شاید روحش ببینه با دختر بیچاره اش چه کار می کنم شاید عذاب وجدان نداشته اش عذاب کشید.....نقش یه آدم عاشقو برات بازی می کردم توام با اینکه نشون می دادی زرنگی اما باور کرده بودی همه اطرافیان (داریوش - نعمتی - صبوری) همه افراد من بودنمن نظاره گر بودم می دیدم چه طور خواهرات یکی یکی خورد می شن . دل آرا همهه عاشق یه مرد غریبه شده بود. حالام یه مطلقه که تازگی سقط کرده . (لبمو فشار دادم اونقدر فشار دادم تا طعم تلخ خون توی دهنم پیچید .) - دلارام عاشق و دل داده ی سامان شدهر چند سامان وسینا و سیاوش از افراد من نبودن اما کمک خیلی خوبی برام بودنو اما تو در آینده چیزی جز یه بدکاره نمی شی..... (خندید صدای قهقهه هاش دل سنگم می ترسوند .)

سرمو برگردونم نگاهم به پرستار جونی که داشت آمپولی رو توی سرم بهم تزریق می کرد افتاد .

وقتی دید بیدارم لبخند دلسوزانه ای زد .

_ خداروشکر بیدار شدی الان خوبی ؟

من : سرم گیج میره .

_ طبیعیه ...یکم بگذره بهتر میشی .

عقب گرد و از در اتاق رفت بیرون .

سه تا تخت دیگه ام تو اتاق بود اما خالی بودن .

خسته بودم انگار یه ساله نخوابیدم .

نمی دونم کی و چه زمانی بود پلکام روی هم افتادن و من توی آغوش خواب فرو رفتم .

.....

نفسم رو حبس کرد . با نگاهی منتظرانه به چشماش خیره شدم .

چشمام رمق نداشت پلکام روهم گذاشتم و منتظر شدم.

صدای گلوله توی گوشم پیچید.

ته دلم خالی شد .

صدای افتادن چیزی یا کسی قلبمو به تپش انداخت.

پلکام سنگین بود.

به هر زوری بود چشمامو باز کردم .

نفسم حبس شد اگه جونی توی بدنم بود با آخرین توان جیغ می زدم.

به جسم بی جون روژینا خیره شدم.

این یه کابوس، من دارم کابوس می بینم، همون کابوس همیشگی.

صدای پاهای کسی که بهمون نزدیک می شد می ترسوندم اما اونقدر بی حال بودم که نمی تونستم کاری کنم.

یه جفت کفش ورنی زنانه درست جلوی صورتم ایستاد .

نور شدیدی که به چشمم می خورد نمی زاشت چهره اش رو ببینم ، احساس ضعف داشتم ، پلکام به زور می خواستن روی هم بیفتن اما داشتم مقاومت می کردم.

_ کار روژینا رو تموم کردم.

.....

_ نترس جوری زدمش که عمرا قسر در بره.

.....

_ هه دل آرا اینقدر گیجه که خودشم رو نمیشناسه.

.....

_ اه گفتم کارمو درست انجام دادم فعلا.

صدای پوزخندش دیواره قلبمو خراشید.

((لعنتی بازم همون کابوس تکراری همون صداها همون تصویرای مبهم همون ترس تلخ دوست دارم بیدار بشم))

به سمت من خم شد این دفعه نوری توی صورتش نبود برعکس صورتش تاریک تاریک بود ...

_ دل آرا

نفسام تند شده بود ضربان قلبم روی هزار میزدبهشته

این صدا مال اون بود.

حتی توی اون تاریکی صورتش ؛تونستم پوزخند خبیث شو بشناسم .

از بهت و ناباوری تموم اون خستگی ها تموم اون دردا از یادم رفتن .

ته دلیم خالی شد. ازش متنفر بودم .

من : تو.....

دستش بالا رفت و بعدش درد بدی که توی سرم پیچید.

.....

_ دل آرا

_ دل آرا چشمتو باز کن

_ سینا برو به دکتر بگو حالش خوب نیست زودباش .

_ دل آرا

_ دل آرا

.....

دلارام :

_ آقای دکتر حالش خوبه ؟

دکتر : خطر رفع شده اما ایشان باید امشب اینجا باشند .

من : خوب میشه ؟

دکتر: آره خواهر شما بیشتر از دکتر به یک روانشناس نیاز داره... با توجه با حملات روحی که بهش وارد میشه باید سریعا تحت نظر یک روانشناس خوب قرار بگیرن... سینا داشت با وکیل دل آرا صحبت می کرد ولی مدام نگاهش پیش منو دکتر بود.
من: ممنون آقای دکتر.

راهمو کج کردم و به سمت سینا رفتم

سلام آرومی به آقای سپهری (وکیل دل آرا) کردم.

سپهری: حالش چه طوره؟

من: زیاد درست نفهمیدم اما انگار الان خوبه دکترش میگه باید پیش یک روانشناس خوب بره...

سینا: کارای دادگاه چی شد؟

سپهری لبخند محوی زد: خداروشکر با توجه به حال بد خانم ستایش و شواهد زندان بان نشونمیده که با پرونده پزشکی تونستیم یکم وقت بخریم.

من: این یعنی چی؟

سپهری: این یعنی ما یک شکایت درست می کنیم و توش خانم ستایش رو به عنوان بیمار روانی نشون می دیم و قتل با توجه به فیلمای آخری که توی دوربین های دانشگاه ذخیره شده می گیم قتل برای دفاع از خود بوده اگه خدا بخواد می تونیم حکمش رو عوض کنیم

با اینکه می خواست دل آرا رو دیونه نشون بده اما با فکر اینکه دل آرا این کار می تونه نجات بده یه حس خوبی توی رگ هام شروع به حرکت کرد دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم.

سینا: اون وقت حکمش چی میشه؟

سپهری : به قاضی ربط داره و صد البته رضایت خانواده مقتول ... اگه خانواده مقتول رضایت بدن چند سال زندانی میشه ولی اگه رضایت ندن متاسفانه باید بگم حکم خانم ستایش حبس ابده

نفسم حبس شد تموم اون حس خوب یهو جاشو با یه تلخی زیاد عوض کرد .

باد سینا خوابیده بود اون برقی که تو چشماش بود از بین رفته بود .

سپهری : نگران نباشید با توکل به خدا همه چی درست میشه بهتره شمام برید بهتره نمی زارن برید داخل .

از یاد آوری چند لحظه قبل بدنم لرزید ... وقتی صدای جیغ های دل آرا رو شنیدم مثل این دیونه ها سرباز جلوی در رو کنار زدم رفتم داخل محکم دل آرا رو تکون می دادم تا بیدار بشه اونقدر دستشو کشیدم که خسته شدم دوتا پرستار به زور بیرونم آورده بودن بهم آرام بخش دادن دل آرام دوباره بیهوش شده بود ...

دلم گرفته بود از این همه بدی دنیا دلم بدجور گرفته بود .

دلر با کجایی ؟ الان همون موقع ای که باید باشی و نیستی !

باید اینا باشی حداقل دلم خوش باشه تو می تونی یه کاری کنی ولی نیستی ؟

بغض کردم قطره اشکی از چشمام پایین اومد

نگاه سینا کردم و باهم از بیمارستان بیرون اومدیم دوباره به ساختمون بیمارستان خیره شدم

.....

نموندی پای حرفاتو همینه فرق من با تو

تو یادت رفته اما من ، هنوزم دارم عکساتو

تا حالا صد دفعه شهرو واسه دیدن تو گشتم

با خنده رفتم این راهم ولی با گریه برگشتم

برگرد

برگرد

برگرد دوباره پیشم ، بی تو من دیوونه میشم

نمی دونی که چقد هواتو دارم

عطری و که جا گذاشتی زخمی که تو سینه کاشتی

من تموم یادگاریاتو دارم

برگرد دوباره پیشم ، که دارم دیوونه میشم

بس که تنهایی نشستم پشت شیشه

برف و بارون که بیاد ، این زمستون که بیاد

میدونی تنهاییام چند ساله میشه

♪♪♪

من به بارونا سپردم، به خیابونا سپردم

که مواظب توئه دیوونه باشن

به خود خدا سپردم ، به همه دنیا سپردم

که هوای عشق من رو داشته باشن

که مواظب توئه دیوونه باشن

((برگرد / فرزند فرزین))

رمان خلافاکار مغرور

پست شصت و چهارم :

دلربا (یک ماه گذشته):

یه هفته از اون حرفایی که قلب مرده امو سوخت گذشته .

همه چی تغییر کرد انگار تموم اون دیوار غروری که ازم محافظت می کرد روی سرم
آوار شد .

یاد چشمای مشکی مسعود جونمو آتیش می زنه

تک تک خاطراتمون توی این هفته مثل فیلمی از جلوی چشمام گذشت ...

یا حرفاش یاد خنده هاش یاد حمایتاش حالا شده بود بدترین شکنجه ی دنیا

((مسعودممممم....))

((بین چه نازیم می کنه از الان بگم با این مسعودم گفتنات گول نمی خورم))

((آقاییی))

((بله))

((نفسی))

((هوم))

((عمرم جونم نفسم خونم قلبم زندگیم))

((ها ؟))

((کوفت و زهرمار توی دلت))

((وا چرا قاطی کردی ؟))

((پسره ی بز))

((دلت میاد خانومی))

((.....))

((دلربا ، دلی من ، خوشگل خانمم ، همه کسم قهری ؟))

((آره آدم باید با بزها قهر کنه))

((باشه با بز قهر کنه اما دلت میاد با همچین پسر گلی قهر کنی))

حرصم گرفت با کیفم زدم تو سرش

((اییییی ضعیفه کارت به جایی رسیده دست رو شوهرت بلند می کنی تا سه میشمرم

نازمو بکش ...))

هم خنده ام گرفت بود هم دوست داشتم خفه اش کنم

((اگه نکشم))

((من می کشم))

ب*و*س*ه ای ارومی روی پیشونیم نشوند چشماش برق خاصی داشتن چشمک

کوچیکی بهم زد

((آشتی ؟))

لبخند گیرایی زدم ((آشتی)).....

.....تقصیر مسعود که عاشقم شد و به خاطر من لعنتی مرد ...تقصیر این سرنوشت
لعنتی

دیگه خستم دیگه چه کار می خواهید کنم که بگم باختم ...بابا کم اوردم .

آخه چرا من ؟

چرا من؟

چرا من باید قربانی این بازی شدم

چرا فقط برگه ی سرنوشت من باید سیاه باشه ...

چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

من یه دایره تو خالیممن یه زخم ...یه روح بیماریه جسم سرد ...یه دست خالی
...یه نگاه پر از اشک ...یه لب خشک یه قلب مرده یه نیاز سرکوب شده

ازش متنفرم

از مردی که تمام آدمای این داستان و قربانی نیاز و خواسته اش کرد .

از امیر متنفرم

از مسعود متنفرم

از این دنیا متنفرم

از خودم متنفرم

از این خدای لعنتی که نمی دونم کجای داستان زندگی من متنفرم

یه جسم تو خالیم که فقط تنفر زندش گذاشته .

آروم بلند شدم .

درد وحشتناکی زیر دلم برای یه لحظه نفسمو قطع کرد

به سمت دیوار روبه روم رفتم .

ناخنامو محکم روی دیوار کشیدم .

ناخنام درد می کرد اما قلبم بیشتر

دوباره ناخن دستامو روی دیوار کشیدم .

اونقدر کشیدم که دیگه رمقی توی تنم نمونده بود

افتادم روی زمین به خون های روی دیوار روبه روم خیره شدم

خندیدم آره خندیدم .

چرا نخندم چرا همیشه باید گریه کرد .

این خنده ها از هزار تا گریه بدتر بود.

خسته بودم دلم یه خواب طولانی بدون برگشت می خواست .

آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده ام که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی نیست که این گونه غریبم

شاید خدا خواست که دلتنگ بمیرم

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست شصت و پنجم:

.....

دلارام :

وارد ویلا که شدم از خستگی پاهام داشت کنده می شد.

روی اولین مبل در دسترس ولو شدم

با دست شقیقه هامو ماساژ دادم.

نگاهی به دور ور ویلا کردماز وقتی پامونو گذاشتیم تو این خراب شده همش بد
بیاری می آریم.

سینام روی مبل های اون ور سالن پذیرایی نشسته بود توی فکر بود.

با صدای داد بیداد از طبقه بالا از فکر بیرون اومدم.

صدا مال سامان بود.

همین که اومدم برم سمت پله ها دیدم با عجله داره پایین میاد.

منو سینا باهم به سمتش رفتیم.

اما در حالی که سینارو کنار می زد سمت حیاط رفت.

سینام باعجله به طرفش رفت.

از پله ها بالا رفتیم .

در اتاق سیاوش باز بود پس داشت سر سیاوش داد می زد .

رفتم داخل در اتاق رو بستیم.

سیاوش: گفتم که من عمل نمی کنم.

پس بگو ماجرا از این قرار بود.

من: اون وقت چرا؟

سیاوش پوزخندی زد

سیاوش: اونش به تو مربوط نیست از اتاق من برو بیرون.

من: آره به من مربوط نیست اما به برادرات ربط داره....سامان خوبی تورو می خواد.

سیاوش: هنوز اونقدر ناتوان نیستم که نفهمم که کی خوبیمو می خواد و کی بدیمو؟

نفسمو صدا دار بیرون دادم...حرف زدن با این مرد مثل حرف زدن با دیواره.

من: اون که مشخصه اما الان تو به کمک نیاز داری؟

سیاوش: چون کورم.

رشته کلام با این حرف های تلخ از دستم در اومد انگار فهمیدم کلافه ام حتی با اینکه

نمی دید اما هنوزم تیز بود.

سیاوش: چی شد اگه جوابی نداری برو بیرون.

به سمتش رفتم کنارش روی صندلی نشستم.

من: من تورو درک می کنم.

پوزخندش بدتر از قبل اعتماد به نفسم رو ازم گرفت.

سیاوش: هیچکس نمی تونه منو درک کنه.

من: آره اما می تونم همدمت باشم.... تو، دل آرا توی شرایط خیلی سخت و بحرانی

هستید ما نمی تونیم که شمارو ول کنیم باید کمکتون کنیم.

سیاوش: نیاز به کمک کسی ندارم....

من: توهم درست عین دلرباییاون قدر سرتقی که همیشه باهاتون حرف زد اونم اگه حرف گوش می کرد شاید الان ماها توی این وضعیت نبودیم.

سیاوش : مسعود کیه ؟

با تعجب نگاهش کردم ...چهره اش یکم کلافه به نظر میامد اون مسعود رو از کجا میشناسه ؟

سیاوش : بیخیال فراموشش کن.

من : تو مسعود رو از کجا می شناسی؟

سیاوش : هیچی فراموشش کن.

من :حتما از دلربا شنیدی؟

سیاوش : گفتم که فراموشش کن !

من : به هر حال اون دیگه زنده نیست ...مسعود رو میگم الان چهارساله که مرده. چهره اش کامل به طرفم برگشت حتی میتونستم بفهمم چقدر شوکه شده انگار می خواست واقعیت رو از توی ذهنم بفهمه اما نمی تونست

قبل از اینکه اجازه بدم دوباره حرفی بزنه از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین به سمت پنجره روبه ویلا رفتم سینا و سامان داشتن باهم بحث می کردن

سامان چیزی به سینا گفت و سینا به سمت ماشینش رفت و از ویلا بیرون رفت .

همه‌هههه این شده کار همیشگی ما باهم بحثمون میشه هر کی کم بیاره سریع از ویلا می زنه بیرون حتی نازی خواهر امیرم دیگه ویلا نمیاد اونم این وسط غیبش زده .

به سمت حیاط رفتم سامان پشتش به من بود و مرتب دستشو لابه لای موهاش می کرد

من : چی بهش گفتمی این طوری از ویلا زد بیرون ؟

نگاه سردی بهم انداخت دست توی جیب شلوارش کرد و پاکت سیگار رو بیرون کشید.

قلبم آتیش گرفت این سامان روبه رو با سامانی که من عاشقش بودم از زمین تا آسمون فرقتش بود.

سامان : اینا کین مزاحمت میشن؟

به وضوح رنگم پرید.

من : چی ؟...ن من مزاحم ندارم .

نگاه پر از شکی رو روانه من کرد

سامان :جدا! پس اونا کی بودن که صبح باهاشون قرار داشتی ؟

من : با کسی قرار نداشتم

فاصله بینمونو پر کرد نزدیک من اومد .

سامان :!.... اون چی بود بهشون دادی .

اشک تو چشمم جمع شد.

من : من کاری نکردم ...چیزیم به کسی ندادم

سامان : پس چرا هول کردی

من : نه

سامان : فکر کردی از گند کاریات خبر ندارمخبر ندارم که اطلاعات لپ تاپ

خواهرتو بهشون دادی ؟ تو یه جاسوسی تو خواهرات

من : خفه شو

سکوت بدی بینمون بود من نفس نفس می زدم اون انگار که موفق شده بود مچ منو
رو کنه با نگاهی پیروز مندانه بهم خیره شد

من : از وقتی تهدیدم کردن این مرد مزاحمم شد مدام بهم می گفت فیلمی از من توی
کوچه داره و می خواد اونو پخش کنه

سامان : چه فیلمی؟

من : همون روز که یه مرد چشم سبز می خواست

با دیدن اخماش جرعت نکردم حرفی بزنم

سامان : بقیش.

من : مدام از من اطلاعات می خواستن آخر سر مجبور شدم که اطلاعات هارد کامپیوتر
دلربا رو بدم

سامان دستی کلافه بین موهایش کشید.

سامان : لعنتیلعنتی چرا به من نگفتی ؟

خیلی ناراحت شدم .

من : لعنتی خودتیمگ باید همه چیز رو بهت می گفتم ..تو کی من هستی ...

سامان لبخند تمسخر آمیزی زد.

سامان : زن صوریمی.

لبمو گاز گرفتم حرصم گرفته بود .

من : نه بابا ...من زن آدم خری مثل تو نیستم تو مگه به من گفته بودی که مهشید از

تو خوشش میاد و داره به زور خودشو می چسبونه بهت ...

نگاهش تغییر کرد رنگ تعجب گرفته بود در عین حال برق میزد .

سامان : اون وقت چرا می گفتم ؟

من : به قول خودت شوهر صوریمی .

سامان نگاهش رنگ عوض کرد و دوباره سرد شد .

سامان : خیالات دخترونه نکن خودت می دونی بین من و تو هیچی نیست اونم یه بهونه بود برای کار .

لبمو دوباره دندون زدم .

سامان : هر چند تو انگار توهم زدی چون فکرای

من : خفه شو ... باید ازم ممنون باشی یکی نزدم تو اون دهن کثیف .

سامان : دهن من کثیف من عوضیچرا یه کشیده به من نزدی ؟

من : چون لیاقت نداریچون لیاقتت یکیه مثل مهشید که مدام بهت بچسبه و توهم لذت ببری

حرفم تو دهنم موند یک طرف صورتتم می سوخت

سامان : اینو زدم یادت باشه چی میگی

بعدش منو کنار زد و خودش وارد ویلا شد بغض کردم ازش متنفرم از این عوضی
سنگدل متنفرم سمت در ویلا رفتیم و زدم بیرون آروم آروم گریه می کردم و راه می
رفت مرتیکه عنتر.....

.....

.....

رمان خلافاکار مغرور

پیست شصت و ششم:

.....

دلربا (یک ماه پیش):

همهمه های عجیبی رو بالای سرم می شنیدم

آروم پلکامو باز کردم

نور شدیدی چشمامو میزد .

_ فک کنم بهوش اومد

_ آره پلکاش تکون خوردن

اخمی کردم و چشمامو باز کردم

دوتا پرستار رو بالای سرم دیدم .

_ الان حالتون چه طوره خانم ؟

من : من کجام ؟

_ شوهرتون به موقع شمارو رسوند بیمارستان ...

اخمام توهم رفت

من : کدوم شوهر ؟

اون پرستاره نگاهی به اون یکی کرد اونم شونه اش رو انداخت بالا و از اتاق رفتن

بیرون .

در حالی که صدام گرفته بود داد زدم :

_ با تو بودما!!!!!!!!!!!!!!

از حرص لبمو به دندون گرفتم .

اومدم از تخت بلند شم

که چشمم خورد به سرم با عصبانیت سرم رو از توی دستام بیرون کشیدم .
جاش زخم شد و ازش خون می اومد بی توجه اومدم از روی تخت بیام پایین برای
یک لحظه سرم گیج رفت .

وقتی رو پاهام ایستاده بودم مدام چشمام سیاهی می رفت
صدای حرفای دوتا مرد رو شنید که به سمت این طرف می اومدن
سریع پشت در قایم شدم

_ مشکل خاصی نبود فقط یه ضعف بدنی و زخم توی انگشتانشون بوده
_ یعنی الان خوبه ؟

_ بله

_ می تونم ببرمش

_ اگه کارای ترخیصش رو انجام دادین بله .

_ ممنون آقای دکتر .

صدای پاهای دکتر اومد

همههمه کور خوندی اگه فکر می کنی می تونی منو با خودت ببری .
در باز شد و قامت امیر توی چهار چوب در نمایان شد .

با تعجب به تخت خالی نگاه می کرد

پوزخند تلخی زدم دستامو دور گلوش پیچیدم

در حالی که سعی کرد دستامو از دور گلوش باز کنه گفت:

_ به نفعته همین الان منو ول کنی

پوزخندی زدم

_ نه آقا امیر بازی برا زرنگاست تو شروع کردی من تمومش میکنم .

_ من و تا سه شماره ول می کنی یک دو سه

با ضربه هایی که با آرنج به شکمم می زد

فشار دستام دور گلویش هی کم و کمتر می شد

وقتی دستام کامل باز شد و خم شدم رو دلم

منو به دیوار زد و دستاشو حصار گردنم کرد حالا دور دور اون بود با قدرت گلومو فشار می داد .

امیر : فک کنم برا این بازی هنوز بچه باشی

دستامو دور دستاش گذاشتم تا شاید بتونم خودمو آزاد کنم .

پوزخند تلخی زدم .

منو ول کرد افتادم روی زمین و خس خس کردم و شروع کردم سرفه کردن .

در با شدت باز شد

پرستارا بادیدن حال من سریع به سمت من اومدن

همشونو کنار زدم و از در رفتم بیرون به سمت دستشویی رفتم .

آبی به صورتم زدم قرمز شده بود .

جای انگشتاش دور گلوم مونده بود حیون وحشی .

از دست شویی بیرون اومدم .

دم در مونده بود تا منو دید به سمت من اومد .

لبخند کجی روی لبش بود

محلش ندادم .

_ اصلا فکر فرار نزنه به سرت آدمای من همه جا هستن

من : نترس حالا حالا ها مهمونتم می خوام برم همین حالا .

لباست تو اتاقه .

رفتم توی اتاق پرستاره با تعجب نگاهم کرد

_ چه اتفاقی برات افتاد ؟

معلوم بود از اون فضولا روزگاره .

_ میخوام یه زنگ بزنم .

_ باید از تلفن توی بیمارستان استفاده کنی .

_ همراه تو بده بهم

از این همه رک بودنم تعجب کرد اما خودشو جمع کرد و گفت :

_ شوهرت بیرونه می تونی از اون بگیری .

از در رفت بیرون عوضی

با بی حوصلگی لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون هیچ جوهره نمی تونستم چهره ام رو بی

تفاوت نشون بدم .

از بیمارستان بیرون اومدیم سوار ماشینی شدیم و چشمای منو بستن .

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست شصت و هفتم :

.....

دل آرا :

دو روز هست که از بیمارستان به زندان منتقل شدم .

از اون روز تا حالا مدام همون کابوسی رو که توی بیمارستان دیدم رو میبینم .

_ دل آرا ستایش

نگاهم به طرف زندان بان میره از جام بلند میشم و به طرفش میرم

_ ملاقاتی داری .

لبخند خسته ای رو لبام نشست امیدوارم دلارام باشه .

دستامو دست بند زدن و باهم به طرف جایگاه ملاقاتی ها رفتیم .

در باز شد و من توی اتاق رفتم اما با دیدن پسر غریبه ای که اونجا بود تعجب کردم.

برگشتم طرف زندان بان

من : فکر کنم من رو اشتباه آوردی

_ نه خانم ستایش درست اومدید من می خواستم باهاتون ملاقات کنم .

به طرفش برگشتم با تعجب براندازش کردم اونم منتظر بود

نفسمو بیرون دادم روی صندلی نشستیم .

من : خب ..

_ خب من طاها مهربان هستم .

من : برای چی می خواستید با من ملاقات کنید ؟

طاها : من اینجام تا کمکتون کنم .

نگاهم از تعجب به رنگ طلب کار در اومد .

من : چه کمکی ؟

طاها : واقعیت من اینجام تا یک چیز رو اثبات کنم

من : چه چیز ؟

طاها : بی گناهی تو رو .

پوزخندی زدم

من : جدا ... چه طوری .

طاها : خانم ستایش من روانشناس هستم

اخمام توهم رفت

من : حتما تورو اون وکیل فرستاده آره ... من روانی نیستم .

طاها : نیستید اما متهم به قتلید .

من : اینا چه ربطی به هم دارن ؟

طاها : در واقعیت من اینجام تا با ثابت کردن اختلال روانی شما باعث تغییر حکمتون

بشم .

من : هههههه که دیونه شم / بشم یه روانی .

از جام بلند شدم که برم .

طاها : خانم ستایش اگه شما به من کمک نکنید حکم اعدام شما در هفته ی آینده اجرا میشه .

از شنیدن کلمه اعدام چهارستون بدنم لرزید مکث کوتاهی کردم و سر جام نشستم .
لبخند پیروز مندانه ای روی لباش نشست از چهره اش معلوم بود از آدم های قهاریه .
طاها : خب از خودتون شروع کنید .

من : دل آراستایش ...متولد تهران....24 ساله ...ارشد کامپیوتر می خونم ...دوتا خواهر دارم .

طاها : اولین برخوردت با مقتول کی بود ؟
من : تو دانشگاه .

طاها : کینه ای چیزی نسبت بهش نداشتی ؟
من : اوایل نه ...اما بعدا چرا

طاها : فکر می کنی کی قاتل بوده ؟

با شنیدن این حرف یاد کابوس هام می افتمخر خری رو می شنوم سرمو بالا میارم .

پشت سر وکیل روژینا رو میبینم .

برخلاف همیشه ظاهر نگرانی داشت منم با اون نگران می شم .

چشمام به من خیره شده بود انگار یه چیزی می خواست بگه

با تکون های کسی به خودم میام .

طاها : خوبی ؟

من : ها ...

طاها : خوبی ؟

من : اون اینجاست ...

طاها : کی ؟

من : روژینا ...

طاها : از کی تا حالا می بینیش ؟

من : از وقتی که مرده ...

طاها : فکر کنم برای امروز کافی باشه

زندان بان به سمتم اومد بلندم و کرد باهم خارج شدیم .

به طرف سلولم رفتیم .

دستامو باز کرد من داخل اون سلول شدم.

سردر گم یه گوشه نشستم توی خیالتم غرق شدم

((همه مرا دیوانه می نامند ...در حالی که خودشان دست مرا از پشت بسته اند.))

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست شصت و هشتم :

.....

دلربا (زمان حال):

سه هفته از اومدنم از توی این خراب شده می گذره .

هیچ اتفاق خاصی نیفتاده .

ساعت ها به دیوار های روبه روم خیره می شدم و به گذشته ای که داشتم فکر می کنم .

به اتفاقی که توی همین یک هفته افتاد .

احساس می کنم خسته ام دلم یه خواب طولانی می خواد چیزی که این چند شب تجربه اش نکردم .

صدای پا های کسی که به این سمت می اومد تنمو لرزوند
در باز شد داریوش داخل اومد.

صورتمو برگردوندم تا چهره اش رو ببینم.

داریوش : بلند شو باید بریم .

اخماتو توهم کردم حالا مثل گربه ی زخم خورده ای بودم که هر لحظه منتظر یک
اشاره بودم تا حریفمو چنگ بزنم.

من : به سلامتی کجا؟

داریوش : یه جای خوب ترکیه!

من : قاچاق انسان ...درسته ؟

داریوش : آفرین معلومه تموم اون چیزایی که بهت دادم رو مو به مو خواندی .

من : متنفرم ازت اگه فقط یه روز از عمرم مونده باشه خودم تو اون نکبت رو باهم می
کشم .

خندید به طرفم اومد خم شد سمت گوشم

داریوش : منتظرم

دستم گرفت و به زور بلندم کرد .

و به زور هلم داد دستمو از توی دستش بیرون کشیدم
خودم راه افتادم و از راه رو گذشتیم و وارد یکی از اتاقای راه رو شدیم .
پر بود از دخترایی که همشون وضع بدی داشتن لباسای توی تنشون با شرم توی
نگاهشون تضاد داشت .
پوزخند تلخی زدم این همون دخترایی که گولشون زدن و بهشون وعده ی خارج رو
دادن .
کنار همونا نشستم .
داریوش بیرون رفت .
همشون ساکت بودن .
نگاهم همشونو یکی یکی آنالیز می کرد
- فک نکنم چیز قشنگی برای دیدن داشته باشیم.
نگاهم روی چشمای مشکی درشتش ثابت موند
پوزخند تمسخر آمیزی تقدیمش کردم.
- فکر کردی کی هستی ؟
نگاه سردمو دوختم به چشاش .
- لالی ؟
فقط نگاهش می کردم.
- چیز زیادی برای تعریف نداری یه مشت لباس کثیف و خونی یه صورت کثیف .
نگاهم رنگ خباثت به خودش گرفت.

من : تو چی برای تعریف داری؟یه دختر جوون گول خوده برای زندگی توی خارج .
چشمای گستاخش رو دزدید .

- موضوع

من : فرق می کنه؟.....نه موضوع توام مثل همه ی اینایی که اینجان .
نگاهش سرخ شد.

- موضوع تو چیه؟

لبخند تلخی زدم .

من : من فقط یه قربانی بودم

تعجب کرد و چیزی نگفت .

در باز شد و قامت حال بهم زن امیر خودنمایی می کرد.

نگاه گذرایی به همه انداخت نگاهش روی من ثابت موند.

لبخند ژکوندی زد.

حتی می تونستم شدت خشم توی وجودمو حدس بزنم .

امیر : همتون امشب آماده باشید می خوایم بریم ترکیه .

همه دخترها متعجب بودن فقط چهره من پر از تمسخر بود .

- پس تکلیف ما چیه؟

صدا مال صاحب اون چشمای مشکی گستاخ بود از این که الان می تونست بهترین
زندگی رو داشته باشه اما حال و روزش این بود ازش بدم می اومد.

امیر : اون به خودتون بستگی داره یا خریده می شید یا قاچاق می شید.

- این که دوتاش یکیه....

امیر فقط پوزخندی زد و نگاهش سر خورد روی من .

امیر : هیچکس حق نداره با این زن حرف بزنه.

از شنیدن کلمه ی زن تموم نفرت توی چهره ام نشونش دادم .

من : از گ...هی مثل تو انتظار بیشتر نداشتم .

امیر : نظر لطفتهداریوش دستای این یکی رو ببند.

داریوش به طرفم اومد و دستامو محکم بست و بیرون رفت.

خود نکبتشم بیرون رفت.

همه دخترای داخل باتعجب نگاهم می کردن بعضیاشون پچ پچ می کردن.

پوزخندی زدم اونام وضعیتشون بهتر از من نبود اما بازم این پچ پچ ها فقط و فقط

برای من بودنمتنفر بودم از پچ پچ هایی که پشت سرم بودن و من هیچ اهمیتی

بهشون نمی دادم.

- اون چرا با تو این طور رفتار کرد.....

من : از خودش پرس.

لبشو به دندان گرفت معلوم بود حرصش اومده .

- می دونستی خیلی مغروری....

من : اسمت چیه ؟

چشماش دوباره برق تعجب گرفت .

- نفس

سامان : چه تصمیمی؟

صداش پر بود از شک و تردید....

من : عمل می کنم .

چند دقیقه ای ساکت بود اما به طرفم اومد دستمو توی دستاش گرفت و بوسید .

سامان : ممنون سیاوش

بغض کردم دستمو از توی دستش بیرون اوردم

سامان : چیزی شد؟

من : حق نداری این کارو کنی نزار کسی بفهمه چقدر خسته ای دیگه هیچ وقت جلوی

کسی روی زمین نشین و دست کسی رو نگیر .

ساکت بود شاید متوجه نشه چی گفتم اما بعدا می فهمه غرور اولین قدم شکست

نخوردن توی زندگيه

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هفتادم :

.....

با تکون خوردنای ماشین بدنم درد می گرفت .

همه خواب بودن آثار خستگی و ناامیدی توی صورت هاشون موج می زد.

برای هزارمین بار سعی کردم تا دستامو باز کنم اما هیچ فایده ای نداشت .

نفس: تلاش نکن فایده نداره دستاتو خیلی محکم بستن.

من : خوب تو بیا و بازشون کن .

نفس : دنبال دردسر نیستیم .

من : چرا نمی خوای به خودت بیای تو الانشم توی دردسری .

سرشو انداخت پایین .

من : کمکت می کنم فرار کنی

چشماش رو مستقیم به چشام دوخت انگار می خواست مطمئن شه دارم راستشو میگم .

نفس : چه طور ؟

من : باید وایسیم برسیم اونجا بعد بهت میگم چه طور .

نفس : از کجا بدونم راستشو میگی

من : چون بهت نیاز دارم تو هم به من نیاز داری نکنه دوست داری فروخته شی ؟

لبشو به دندون گرفت تردید توی چهره اش مشخص بود .

نفس : باشه قبول

من : دستامو باز کن

نفس : هر وقت رسیدیم اونجا باز می کنم .

دندونامو روی هم گذاشتم و فشار دادم معلوم بود زرنگ تر از این حرفاست .

من : وقتی من حرفی رو می زنم پاش وای می ایستم .

نفس : من تورو نمی شناسمتو یه غریبه با لباسای خونی و چهره ای کثیف بیشتر

نیستی.....

پوزخند زدم ...

من : تو راست میگی اما خودتم میدونی مجبوری به من اعتماد کنی .

زهر خندی زد

نفس : اعتماد همهههههه.....اگه اعتماد نمی کردم وضعم این نبود.

من : اما مجبوری این بارم اعتماد کنی ...برای آبروت مجبوری

نفس : کی هستی ؟ چرا اینا این طور باهات برخورد می کنن؟

من : من یه غریبم همین اگه درمورد رفتار اونا کنجکاوی خودتم می دونی که ازم می ترسن.

نفس : چرا؟

من : چیزایی ازشون می دونم که هیچکسی نباید بدونه .

سوالاتی زیادی ازم داشت اما خوب می دونست دوست ندارم جوابشو بدم برای همین چیزی ازم نپرسید.

من : تو چرا اینجایی؟

نفس : بی پناهی .

من : مسلمان نیستی درسته ؟

بغض کرد اما حرفی نزد.

من : از چهره ات معلومه مسلمان نیستی.....

نفس :

من : مال چه دینی هستی ؟

نفس : مسیحی

من : ایران چه کار می کنی ؟

نفس : مادرم ایرانیه

من : منم مسلمان نیستم بودم اما دیگه نیستم.

چشماتش پر از تعجب شد

نفس : تو دینت چیه؟

من : دین ندارم من متفاوتم روی عقاید خودم زندگی می کنم.

اخماتش رو توهم کرد .

نفس : ازت خوشم نیامد هم مرموزی هم خودخواه دینم که نداری

من : چه بهتر مایل نیستم کسی از من خوشش بیاد .

نفس : قراره با ما چه کار کنی؟

من : به احتمال زیاد می خوان باهاتون مواد جابه جا کنن هرچی بهت دادن رو بریز دور

قرار نیست از اینا چیزی بخوری شایدم می خوان بفروشتون به عربا البته بازم باید از

ترکیه به امارات قاچاقتون کنن شایدم اعضای بدنتونو می خوان

نفس : اینارو از کجا می دونی ؟

من : اونش مهم نیست اما هنوزم میگم هیچی از غذای اون هارو نباید بخوری .

سرشو تکون داد .

تنم درد می کرد نفس پلکاشو رو هم گذاشته بود

یعنی می تونم نجاتش بدم خودمو چی خودمو می تونم نجات بدم

می ترسیدم هیچ حس خوبی نسبت به آینده ندارم خوب می دونم چی در انتظارمونه .

.....

دانای کل :

داریوش : حالا چه کار کنیم؟

امیر : اون هیچ کاری نمیتونه انجام بده....

داریوش : اون همه ی مارو لو میده

امیر : فکر نکنم اونقدرام دل و جرعت نداره

داریوش : تو خواهرشو کشتی

امیر در حالی که کلافه بود داد زد

: که چیمیگی چه کار کنم ؟

داریوش : بیا برگردیم

امیر : عمرا تو اصلا می دونی این معامله چقدر ضرر داره

داریوش : تو بیشتر از اینا پول داری که

امیر : این تنها راهیه که از شر دلربا راحت می شیم .

داریوش : پس بگو تموم این کارات واسه انتقام از اونه خو کثافت بخاطر اون دختر

داری همه ی مارو به خطر می ندازی

امیر : خفه شو داریوشخفه شو ...

داریوش دستاشو مشت کرد چقدر دوست داشت مشتشو توی صورت امیر بکوبونه .

در حالی که روشو اون طرف می کرد زیر لب به امیر ناسزا می گفت .

....."

رمان خلافاکار مغرور

پست هفتاد و یکم :

.....

دلربا (سه روز بعد - ترکیه):

بدنم بعد از سه روز بسته بودن بالاخره باز شدم . حسابی کوفته بودم و خسته .

داریوش: ببینید چی میگم الان نزدیک مرزیم هیچ کس حق حرف زدن و انجام هیچ

کاری رو نداره ... شما که دوست ندارید بالایی سرتون بیاد

توی چهره ی همه نگرانی بود

به نفس خیره شدم اونم به من خیره شد با باز و بسته کردن پلکام بهش فهموندم

وقتشه

اونقدر ماشین روند تا وایساد .

در سمت ما باز شد و یکی یکی بیرون رفتیم .

همه امون رو به ردیف کردن .

من و نفس وسطای صف بودیم

داشتن یکی یکی مارو چک می کردن کسایی رو که می خواستن سوار ون می کردن و

بقیه رو به ماشین بر می گردوندن ..

نفس : چه کار کنیم .

من ؛ صبر کن باید حواسشون پرت شه .

موبایل امیر زنگ خورد و طرفی رفت ...

اخمام توهم رفت یعنی چه کسی بهش زنگ زده بود... که از نظارت روی کارش رو سرپوشی کرد.

امیر چند دقیقه بعد اومد رنگش پریده بود لبخند پر رنگی زدم انگار موقعیت خودش داشت کم کم به وجود می اومد.

به طرف داریوش رفت و چیزی در گوش داریوش گفت .

پوزخندی روی لبای داریوش شکل گرفت .

صدای تیر هوایی همه جا پیچید .

هاج و واج شدم تعدادی از مردای اونجا هفت تیرهاشونو بیرون کشیده بودن .

داریوش هفت تیرشو به طرف امیر گرفت و داد زد

: همه اتون بشینید دستاتونو روی سراتون بزارید و هیچ کس حرف نزنهستوان بگردشون اسلحه هاشونو از شون بگیر .

پوزخندی زدم پس داریوش پلیسه .

آروم به طرف نفس برگشتم و زمزمه کردم :

من : نفس تو اینجا بمون اونا تورو بر می گردونن ایران

نفس : پس تو چی ؟

من : باید برم .

نگران چشم بهم دوخت با لبخند بی روحی که زدم بهش گفتم نگران نباشه خودش خوب می دونست راه منو اون از هم جداعه سرمو برگردوندم....

داریوش نگاهشو بین ما دخترا رد کرد روی من ثابت موند انگار می خواست مطمئن بشه که من توی اون آدما هستم

امیر از این فرصت طلبی داریوش استفاده کرد محکم توی سرش زد و اسلحه رو بایک حرکت از دستش بیرون کشید روی شقیقه اش گذاشت .

امیر در حالی که داد میزد : اسلحه اتونو بندازید .

خوب می دونستم یکم دیگه اینجا بمونم کارم تمومهالاناست اینجا پر از مامور و پلیس بشه .

از حواس پرتی های امیر و داریوش استفاده کردم و از اون صف بیرون اومدم .

به طرف یکی از ون های اونجا رفتم پر بود از دختر .

اخمامو توهم کشید

من : یا لا بیرون

ازم ترسیده بودن اما حرکتی نمی کردن .

من : میگم بیرون .

یکی یکی با عجله بیرون رفتن .

سریع پشت رول نشستم و پامو تا آخر روی گاز فشار دادم

صدای جیغ لاستیکا توجه همه رو به سمت من و ون جلب کرد

داریوش : جلوی اون ون رو بگیرید.

همه اون مامورا شروع کردن به شلیک کردن.....

برای اینکه شلیک های گلوله به چرخ های ون بر خورد نکنه ماشین. و به شکل ماریچ

می روندم

آدمای امیرم با مامورا در گیر شده بودن و در می رفتن .

دخترام داشتن فرار می کردن فقط اون وسط داریوش و امیر هر کدوم با یه هفت تیر جلوی ماشینی که من می روندم مونده بودن و به طرف لاستیک های ماشین شلیک می کردن

پامو بیشتر روی گاز فشردم و با سرعت به طرفشون می رفتم .

امیر اسلحه اش رو به طرف من گرفت و شلیک کرد همزمان خودشو به اون طرف پرت کرد که زیر نشه

با صدای بدی شیشه ی جلوم شکست و همش ریخت

از دست دوتاشون در رفته بودم اما سوزش بدی رو توی دست راستم حس کردم .

لعنتی به بازوم شلیک کرده بود شیشه ی جلوی ماشین که دیگه ازش چیزی نمونده بود دور ور صندلی شاگرد و صد البت. صندلی راننده پر از شیشه خورده شده بود .

زخمم می سوخت اونام همچنان به طرف ماشین شلیک می کردن .

با آخرین توان پدال گاز رو فشار دادم تا ازشون دور شم این آخرین فرصت برای فرار کردن بود .

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هفتاد و دوم :

.....

دلارام :

یک هفته از اومدنمون توی ترکیه می گذره فردا روز حساسیه و هممون فقط داریم به سیاوش امید می دیم امیدوارم تمام کارا برای عمل سیاوش به خوبی انجام بشه

الان با سامان توی کافه نشستیم ..سامان خوب مثل همیشه با من قهره نگاهمم نمی کنه خیر سرم من باید با اون قهر کنم نه این یالغوز با من

من : همه چی خوب پیش میره ؟

سامان : ها !

من : عمل فردا رو میگم

سامان : آهان .. آره دکترش که خیلی امیدواره میگه وضعیتش اون طوری نیست که تا آخر عمرش نابینا باشه ...

من : خوبه

از سر جام بلند شدم ...

سامان : کجا ؟

کیفمو انداختم روی شونم

من : میرم پیش سیاوش ..

از کافه در اومدم کافه دوتا خیابون پایین تر از بیمارستانه ...

سرمو انداخته بودم پایین و مدام فکر های جور و جور می کردم

یه چیز محکم بهم خورد و افتادم ...

پشتم درد گرفته بود ..

از سر جام بلند شدم اخمامو توهم کردم ...

_ معلوم هست ...

با دیدن دختر روبه روم حرف توی ذهنم ماسید

یه دختر با سر و وضعی کثیف و بهم ریخته جلوم بود دلم نیومد بهش غر بزوم سرشو انداخته بود پایین

دستم روی شونش گذاشتم

من : Are you ok ?

دختر : Excuse me

لحن صدایش عجیب برام آشنا بود ...

سرمو به راست و چپ خم می کردم تا شاید چهره اش رو ببینم اما موهای آشفته اش اجازه ی هیچ دیدی رو بهم نمی دادن

من :

تا فهمید می خوام سوال ازش کنم منو کنار زد یه جورایی هلم داد و من توی عرض دو ثانیه چشمای آبی نفتی - طوسیشو دیدم .

با عجله از من دور می شد توی شک و تردید گیر افتاده بود چشماش ، چشمای

با عجله دنبالش دویدم اونم که انگار فهمیده بود دنبالم سرعت دویدنش رو زیاد کرده بود به چهار راه رسیدم نفس کم آورده بودم مدام چشمم چشم می کردم تا بتونم پیداش کنم اما هیچ خبری ازش نبود انگار آب شده بود رفته بود توی زمین دختره ی احمق مگه بیکاری دنبال یه دختر علاف و اونم با اون ریخت و قیافه می دویی آخه اون چشاش شبیه چشمای دلربا بودن اصلا دلربا ترکیه چه غلطی می کنه ... خانم برا خودش ماموریه به خودم دوتا فحش آبدار تقدیم کردم از این گیج بازیا زورم می اومد

نفس عمیقی کشیدم دستی به ظاهرم کشیدم موهامو مرتب کردم و به سمت بیمارستان رفتم ...

حس عجیبی بهم می گفت اون دلربا بود اما آخه اه بازم دارم فکرای احمقانه می کردم

.....

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

رمان خلافاکار مغرور

پست هفتاد و سوم :

.....

دل آرا :

مرتب لب پایینمو گاز می گرفتم

طاها : خانوم ستایش آروم باشید

من : دست خودم نیست می ترسم

طاها لبخندی زد .

سرمو به طرف سینا چرخوندم چهره اش خسته بود اما با تموم اون خستگی لبخند

گرمی نثارم کرد .

اشک توی چشمم جمع شد ...

چقدر دلتنگ این چشما و لبخندا بودم .

با باز شدن در تموم اون دلتنگی ها جای خودشونو به نگرانی دادن

قاضی وارد اتاق شد ..

مادر روژینا با غضب منو زیر ذره بین گذاشته بود .

شروع کردم با انگشتام بازی کردن ...

قاضی نشست مام نشستیم پرونده رو باز کرد و مشغول خواندن شد .

طاها : استرس دارین ؟

من : خیلی ...

طاها : به خودت مسلط باش ...

من : احساس می کنم اینجاعه !.

طاها : بازم دیدیش ...

من : نه ..

طاها : اگه الکی به خودت استرس وارد نکنی دیگه نمی بینیش....

سرمو دوباره به طرف سینا چرخوندم ..

اخماش توهم بود تا نگاه منو روی خودش دید صورتشو به اون سمت کرد ...

می دونستم ازم دلخوره اما از دستش ناراحت شدم .

با صدای قاضی به خودم اومدم به وضوح فهمیدم رنگم پریده ...

طاها بلند شد و با قاضی شروع به صحبت کرد ...

متوجه حرفای دور ورم نمی شدم ...

تموم فکر و افکارام منفی شده بود .

کف دستام از عرق خیس شده بود .

صدای خنده ی ضعیفی اومد ...

آب دهنمو قورت دادم ...
دستامو روی گوشام گذاشتم ...
صدای خنده هابهم نزدیک می شدن .
صدای خنده ها خفیف شدن تا از بین رفتن ..
از استرس به دور ور نگاهی کردم اما کسی نبود
بغض کرده بودم
پیشونیم و کمرم پر شده بود از عرق سرد .
اشکام سمجانه راه خودشونو پیدا کردن روی گونه هام ریختن ...
- خانم ستایش
با صدای قاضی استرسم به اوج رسید
بلند شدم پاهام مثل بید می لرزید .
طاها انگار متوجه شده بود چون با نگرانی بهم نگاه می کرد .
صدای قاضی توی جیغ بلندی که شنیدم گم شد ...
انگار سرم گیج رفت و چشمام سیاهی و دیگه چیزی نفهمیدم
.....
نوری که به چشمام می زد آزارم می داد.
من : من کجام ؟
سینا : آروم عزیزم بیمارستانیم .
با تعجب پلکامو باز کردم

با دیدن سینا قلبم ایستاد فکر کردم بازم توهمه...

دستمو تکون دادم به طرف صورتش بردم .

با برخورد دستم به صورتش یه حس خوبی از بودنش توی وجودم پیچید .

خندیدم و خنده هام در آخر به هق هق تبدیل شد .

دستمو توی دستاش گرفت ...

سینا: هیسسسس آروم ..من اینجام

من : س...سینا ...

سینا : جانم !

لبخند زدم .

من : ه ..هیچی .

اونم لبخند زد انگار دنیا بار دیگه به روم خندید ای کاش زمان همینجا می موند همین

جایی که دغدغه هام فقط با لبخنداش می مردن ...

با یاد دادگاه لبخند روی صورتم ماسید چشمام پر از نگرانی شد .

سینا : چی شده نفسم ؟

بغض گلومو چنگ میزد.

من : دادگاه

سینا : خداروشکر همه چی درست شد ...

اشک بازم توی چشمام جمع شد ...

سینا : وقتی بلند شدی اصلا حال و روزت خوب نبود می لنگیدی تا اون صدای جیغ
اومد بعدش تو غش کردی اوردیمت بیمارستان اما وکیل بهم زد و گفت قاضی
رای شو به نفع تو صادر کرد ...

من : رای قاضی چیه ؟

سینا : خوشبختانه تونستم رضایت بگیرم فقط دوماهه...

بالاخره تونستم لبخند بزدم ...

به چشمای خسته سینا خیره شدم ..

من : ممنون ...

سینا : نه من از تو ممنونم که پیشمی ...

دستمو بوسید قلبم تند تند شروع کرد به زدن ...

(کاش دنیا همین جا می ایستاد /

همین جایی که مرز میان منو تو فقط یک دست است)

سرشو به سمتم خم کرد بالاخره بعد از اون همه دلتنگی قلب بی قرارمو با
ب*و*س*ه ای که به سرم زد اروم کرد .

سینا : بگذار اروم در گوش هایت بگویم " می خواهمت " و همین کلمه خلاصه ی
تمامی حرف های عاشقانه ی دنیاست

دستشو گرفتم روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم انگار بعد اون همه سختی دوباره
متولد شدم و دنیا بالاخره داشت به من لبخند میزد

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دله تو مثل خیلای دیگه نیست

تو هرچی باشی قلب من میمونه پات

بین چقدر افاقه کرده خویبات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تمومه زندگی تو یی تو قلبمی

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

تو قلبم ، تو قلبتم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست من که نیست تمومه زندگی تو یی

حس بینمونو دست کم نگیریا

♪♪♪

بودن کنار تو شده ، تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرمو بینی خسته ام ازت

هیشکی غیر تو نمیتونه ، قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفت و تا همیشه عاشقت شدم

تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست من که نیست تمومه زندگی تو یی

حس بینمونو دست کم نگیریا

((عاشقت شدم / میثم ابراهیمی))

.....

پست هفتاد و چهارم :

.....

دلارام :

سامان : دلارام ... دلارام

من : ها ؟

سامان : هیچ معلومه چته ؟ واسه عمل سیاوش استرس داری ؟

من : نه

سامان : پس چی ؟

من : همین چند دقیقه پیش یه کسی رو دیدم ..

قیافه سامان مردد شد : کی رو ؟

من : دلربا ..

چشماش گرد شد سامان : معلومه چی می گی ؟..... اوووومممم شاید اومده برا ماموریتی

چیزی!!!

من : نه سر و وضعش افتضاح بود ..

سامان : از کجا فهمیدی دلرباست ؟

من : چشماش ...

سامان : خسته نباشی هزارتا آدم هست که چشماشون رنگ دلرباست ...

عصبی گفتم : یعنی می خوای بگی من خواهرمو نمی شناسم آرهمهمهمه....

سامان : نه منظورم یه چیز دیگه است ...اگه اون دلربا بود حالا که دیدت چرا باهات نیومد چرا داره از ما فرار می کنه اصلا از حال روز شما با خبره؟ ... می دونه تا همین چند وقت پیش قرار بود خواهرشو اعدام کنن ...یا تو چی هیچ می دونه یکی هست یکی می خواست ازت باج بگیره اون اگه خواهر بود شما رو توی این شرایط ول نمی کرد اون یه خودخواه مغروره که از همه چی برای منفعت خودش استفاده می کنه حتی از خواهراش

با سیلی که زدم توی گوشش ساکت شد

من : خفه شو ...خفه شو عوضی تو چی می دونی از دلربا ...اونی که داری اسمشو روی زبون کیفیت میاری خواهرمه ...اون موقع که تو برادرات راحت داشتین زندگی می کردین دلربا آواره ی خیابونا بود ، شد یه قاچاق چی ...شد یه آدم کثافت چرا؟؟؟چون اون مرتیکه اشغال به اصطلاح پدر همین حرفای تورو در موردش می زدچون از خانواده طردش کردن چرا؟؟ چون عاشق بود ...چون کشته مرده کسی بود که الان زیر خاکه ...دلربا پنج سال عاشقه ...عاشق کسی که فقط ازش یه سنگ قبر مونده تو چه می دونی عاشق یه تیکه سنگ بودن یعنی چی؟؟؟؟

با چشمای گشاد تری بهم زل زد

اشکام که نمی دونم کی روی گونه هام ریخته بودن رو پاک کردم ..

خداروشکر اونقدر صدام بلند نبود که بهمون گیر بدن

((امروزه دیگه کسی با مرگ نمی میرهامروزه تموم آدمها با قضاوت های بی جا می میرند))

سامان دستی توی موهاش کشید معلوم بود احساس گ*ن*ا*ه داره از حرفاش تا خواست حرفی بزنه دکتر از توی اتاق عمل بیرون اومد

من و سامان سریع رفتیم پیشش ...

سامان :

(چه اتفاقی افتاد آقای دکتر ؟) What happened to the doctor

دکتر :

The operation was successful (عمل موفق آمیز بود)

(ایشان مینتونن بعد یک هفته ببینند) He after a week they can see

سامان از خوشحالی پرید بغل آقای دکتر خنده ام گرفته بود .. دکترم می خندید و

محکم سامان رو بغل کرده بود سامانم مدام تشکر می کرد ...

آخ که چه لحظه های خوبی بود ...

کمی بعد سیاوش رو از اتاق عمل به بخش منتقل کردند...

گوشی سامان زنگ خورد :

_ الو

.....

_ سلام تو خوبی ...

.....

_ عملش موفق آمیز بود .. سیاوش ما دوباره می تونه ببینه

.....

_ به جان سیاوش

.....

_ من برم باید کل بیمارستانو شیرینی بدم

.....

_ بای .

گوشیشو انداخت توی جیبش .

نگاهش به من افتاد دوباره نگاهش شرمنده شد ...

س: دلارام اووووم به خاطر حرفایی که درمورد دلربا زدم معذرت می خوام .

پوزخندی زدم واسه همینه دلربا به کسی محل نمی زاشت خوب می دونست آدما چه

طورن

من : حرفی رو نزن که به خاطرش پشیمون بشی

راهمو کج کردم سمت بخش پسره ی عوضی ... من از چی این خوشم اومده

.....

رمان : خلافاکار مغرور

پست هفتاد و پنجم :

.....

سیاوش (دوهفته بعد):

به چهره ی سامان که مثل پسر بچه های 10 ساله ذوق کرده بود خیره شدم .

الان دوهفته از عمل من می گذره تا الان توی ترکیه موندیم تا مطمئن بشن چشمام مشکلی ندارن و مثل قبل میتونم ببینم... امروز بالاخره مرخصم می خوان کنن ...
توی این دو هفته اتفاقای زیادی افتاده واقعا از شنیدن حکم جدید قاضی در مورد دل آرا خوشحال شدم و از اون بیشتر برای سینا خوشحالم بالاخره می تونه یه نفس راحتی بکشه حالا دیگه مطمئنم چیزی دل آرا رو از سینا جدا نمی کنه ...
خبری از دلربا نیست... وای من هنوز اون دختره رو دوست دارمخدا می دونه چقدر دلنگ اون چشمای طوسی - آیشم

سامان : داداش بلند شو لباساتو بپوش الان پروازمون دیر میشه ...
لباسامو گرفتم و دلارام و سامانم رفتن بیرون تا من راحت لباسامو عوض کنم ..
دستی به کت مخمل تنم کشیدم .

عینک دودی که دکتر برای چشمام داده بود رو به چشمام زدم
از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار تاکسی شدیم تا برسیم به فرودگاه ...
پشت چراغ قرمز منتظر بودیم که سر و صدایی توجه امو جلب کرد ...
دوتا مرد به زور داشتن دست دختری رو می کشیدن به سمت ماشینی ..دختره هم زیاد سر و وضعش روبه راه نبود...هیچکس به اون دختره کمک نمی کرد ...
دختره دست یکی از اون دوتا مردا رو گاز گرفت تا اومد فرار کنه اون یکی موهاشو کشید

از جسارت دختره خوشم اومد نمی دونم یه حسی توی قلبم می گفت بلند شو برو کمک دختره ...

مدام با خودم کلنجار می رفتم تصمیمو گرفتم از ماشین پیاده شدم به صدا زدن های سامان توجه نکردم ...

به سمت اون مرده که موهای اون دختره رو توی دستاش گرفته بود حمله ور شدم محکم یه مشت زدم توی شکمش موهای دختره رو ول کرد خود دختره هم با اون یکی مرد در گیر شد محکم به پهلو هاش ضربه می زد و مثل یه گربه وحشی روی صورتش چنگ می نداخت ...

همین که اون دوتا مرد نقش زمین شدن دختره برای یک لحظه برگشت من تونستم توی اوج اون صورت کثیفش چشمای آبی - طوسیو ببینم
از تعجب دهنم باز مونده بود .

خواست در بره که محکم دستشو توی دستم گرفتم .

با لگدی که به پام زد آخم در اومد

دستشو ول کردم شروع کرد به دویدن لجم گرفته بود افتادم پشت سرشان. اگه تو مسابقات دو شرکت کرده بود با نهایت سرعتی که می تونست می دوید .

برای یک لحظه خم شد تا نفسی تازه کنه که منو دید ناچار شروع کرد دویدن و مدام توی کوچه پس کوچه های ترکیه می رفت ...

پیچید توی یه کوچه دیگه از حالت دویدنش معلوم بود جونم توی تنش باقی نمونده آخر کوچه بن بست بود لبخندی زدم سرعتمو بیشتر کردم و راه فرار شو بستم ...
ترسیده بود نمی دونست چه کار کنه .

دستاشو گرفتم محکم به دیوار پشتش زدم ...

سرشو بلند کرد نگاهش توی چشمام قفل شد اصلا درک نمی کردم چشمای سرد مغرورش درست مثل چشمای دلربا بود پوزخندی زد

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هفتاد و ششم :

.....

دلربا :

لب پایینمو گاز زدم چقدر دوست داشتم عینک دودیشو توی صورت خورد کنم سرش
داد زدم

من : Let go (بزار برم)

اما هیچ عکس العملی نشون نداد

دستمومدام تکون می دادم تا شاید ولم کنه

اینبار با صدای بلندی داد زدم

من : Let gooooo

_ دلربا !!!!!

نفسم حبس شد ...چشمام گرد شد این دیگه کیه ؟

من : تو ..تو ..کی هستی ؟

دستش به سمت عینکش رفت و اونو برداشت

با دیدن سیاوش چشمام کم مونده بود از حدقه در بیاد

سیاوش : پس خودتی

پامو محکم کوبوندم روی پاش شروع کردم به دویدن

سیاوش : از چی فرار می کنی ؟

به حرفش اهمیت ندادم

سیاوش : اصلا می دونی توی این چند روز چه اتفاقی افتاده؟....

سرعتمو کم کردم اما هنوز می دویدم ...

سیاوش : باشه تو فرار کن ...اون موقع دل آرا باید توی زندون باشه

پاهام می لنگید ...چی شنیدم

به سمتش برگشتم

من : برای چی ؟

سیاوش : پس نمی دونی بزار من بگماز روزی که با امیر گذاشتی رفتی ..دل آرا به

جرم قتل توی زندونه هیچ می دونی دچار مشکلات روانی شده ...اصلا می دونی چقدر

تحقیر شد ...د آخه تو کدوم گوری بودی ؟ به خودت نگاه کن شبیه دخترای ولگرد

بدبخت معتاد شدی (بغض کردم) که چی اومدی ترکیه که چه غلطی کنی اصلا به

خواهرات فکر کردی

من : خفه شومن مجبور بودم !!!!

سیاوش : مجبور ...هههه کی مجبورت کرد ها!!!!!!ان ؟

من : تو چی می دونی ...موندی و بدبختی هامو توی روم می زنی هیچ می دونی من

چی کشیدم ...اینی که جلوته دیگه اون دلربای مغرور نیست اونی که تکیه گاه

خواهرش بود حالا نیست خودش به تکیه گاه نیاز داره (اشکام آروم آروم می ریخت

)اینی که جلوته یه دست دومه ..کسی که شده وسیله رفع نیاز دیگران تا شاید بتونه

زنده بمونه بین این همه گرگ ..اینی که جلوته این زنه پاپتی فقیر تموم گناهایش این

بود که پدرش یه بد کاره بوداینی که جلوته تاوان داده نه تاوان گناهای خودشو

...تاوان گناهای دیگران

(اعتراف خیلی تلخهبد تر از اون اینه که کسی درکت نمی کنه)

من قاتل بودم... من قاتل کسی بودم که این همه مدت می خواستم ازش انتقام بگیرم...
تنها کسی که تموم وجود من بود به خاطر منه که الان چهارساله زیر خاکه به خاطر
منه لعنتی مرد اونم تاوان داد اما چه تاوان بدی اون قربانیه به عشق کثیف شد

(همه چی درست می شههههه چه دروغ امیدوار کننده ای)

متنفرم از همه ی شما از شما مردا که فقط بلدین یک طرفه به قاضی برید شمایی که
یه جو انسانیت توی این خون خودخواهیتون نبود

(اگه غیرت داری مدام بهش گیر ندهغصه ی توی دلشو رفع کن)

اینی که داره جلوت گریه می کنه ..یه آدم زخم خورده است کسی که با یه داد بلند
تنش می لرزه کسی که توی این شبا هیچ وقت نتونست بخوابه از ترس اینکه یکی
دوباره سر و کله اش پیدا شه و بخواد ازم

(ای دل آروم بمیر ...وقت برای مردن زیاده)

می لنگیدم توانی برای ایستادن نداشتم ...

(چه تلخ شده این قهوه ی زندگی ...آی سرنوشت برام شکر بیار)

اشکای سیاوش روی گونه هاش بود ...به هر زوری که بود اشکامو پاک کردم
من : فراموش کن که دلربایی وجود داره ...

سیاوش : نرووووو.....نرو بیشتر از این هم خودتو هم ماهارو عذاب نده برگرد ...کمکت
می کنیم دوباره بشی همون دلربایی که می خوای ...

من : حتی اگه مرده باشه ؟

سیاوش : زنده اش می کنیممن به دلربا ایمان دارم ...

من : چرا ؟ به کسی که ته دلش پر از نفرته ایمان داری ؟

سیاوش : داری دروغ میگی خودتم می دونی هنوز وقت واسه برگشتن هست ...برگرد

.....

_ دلربا

برگشتم دلارام با چشمای اشکی بهم زل زده بود ..

قطره های اشکش مدام صورتش رو اشکی می کرد

من : دلارام

با دو اومد سمتم و بغل کرد .

_ دلربا بگو خودتی بگو دوباره برگشتی ؟

من : دلارام

دلارام : بگو دلربا ..بگو دیگه هیچ وقت نمی زاری و بری !!!!

نگاهی به سیاوش کردم .

محکم تر از قبل دلارام رو بغل کردم

من : قول میدم .

دلارام : عاشقتم دلربا

بعد این همه سال بعد این همه زجر و سختی لبخندی از ته دلم زدم

هر روزم فقط شده نوشتن از احساسم به عشق تو

همین که از تو دورم همین که عاشقت شدم سنگ صبورم

نمیخوام فکر کنی یکی دگه تو قلبم هست

تو عشق آخرم شدی باور کن تموم زندگیم تویی باورم شدی
احساسی ترین دقیقه های من این لحظست که هستی تو کنار من

احساسم بهت عوض همیشه عشقم

احساساتی میشم تورو مبینم

میتروم همش ازم بگیرنت

میمیرم نباشی آخه خیس چشمم

♪♪♪

باورت شاید نشه که من برات میمیرم

بگیری عشق و از چشات تو

میدونی چقدر دوست دارم تورو

نزدیکم بمون و از پیشم نرو

باور کن به عشق تو فقط میخونم

احساسی ترین دقیقه های من این لحظست که هستی تو کنار من

احساسم بهت عوض همیشه عشقم

احساساتی میشم تورو مبینم

میتروم همش ازم بگیرنت

میمیرم نباشی آخه خیس چشمم

♪♪♪

((احساسی / مهدی احمدوند))

.....
رمان خلافاکار مغرور

پست هفتاد و ششم :

.....
دل آرا (یک ماه بعد)

هنوزم باورم نمیشهبالاخره می تونم برم می تونم از این میله های زندون جدا بشم

...

همین که اومدم بیرون سینا دستی برام تکون داد.

یه لبخند بزرگی زدم وای که چقدر مدیون سینا و طاهام این آزادی دوباره رو از این دو

نفر داشتم ...

دستامو باز کردم و مثل دیونه ها به سمتش دویدم . اونم دستاشو باز کرد خودمو

انداختم توی بغلش اونم منو دور خودش می چرخوند برام مهم نبود خیلیا بهمون زل

زدن...

سینا : دوستت دارم

من : من بیشتر

همونجا گونمو بوسید

اشکم با لجاجت از چشمم پایین افتاد ...

سینا : ای بابا توهم باز آبغوره گرفتی

من : کوفت

سینا زد زیر خنده و دماغمو کشید ...

من : ایییی داری چه کار می کنی دماغمو کندی

سینا : دارم ادبت می کنم تا دفعه ی بدی به شوهرت حرف نزنم ضعیفه

من : کوفت ...مرض .. درد

سینا خندید منم باهاش خندیدم

سینا : زودی سوار شو هزارتا بدبختی داریمایی

من : ای به چشم

.....

همین که پاهامو توی ویلا گذاشتم دلارام با جیغ اومد سمتم

منم پریدم بغلش حسابی بوسش کردم ...

دلارام : ایییی برو اون ور تف مالیم کردی

من : لیاقت نداری

خندید محکم لپموب*و*س کرد

نگاهم به سمت دلربا کشیده شد....چشماش پر بود از خجالت سینا همه چی رو در

مورد دلربا بهم گفت ...از این همه سختی که خواهرم کشیده بغض کردم ...

آروم رفتم طرفش روبه روش وایسادم اشکام اومدن پایین ...

چشماشو بسته بود ..

با آخرین توانی که داشتم محکم بوسیدمش و بغلش کردم

من : دلم برات تنگ شده بود

از حق هقاش معلوم بود که اونم گریه افتاده

دلارامم اومد ما دوتا رو بغل کرد ..

دلارام : فیلم هندی بدون منداشتیم ???

من و دلربا با خنده بلند گفتیم :

_ دلاراممممممم

دلارام : جان دل دلارام

دلربا دوتا ب*و*س گنده روی لپ های منو دلارام کرد ...لبخند زدم دلربا شده بود
همون دلربایی که چهارسال پیش بود ...شده بود همون که سال ها دلتنگش
بودمممم...

دلارام با آرنج زد توی پهلومممم

من: وا چته خله ؟

با چشماش به جایی اشاره کرد . تا برگشتم سینا رو جلوم دیدم که زانو زده بود و
جعبه ای مخملی توی دستاش بود دستامو جلوی دهنم گذاشتم ...قلبم تند تند می زد
سینا : خانم دل آرا ستایشبه من افتخار می دید که فقط مال من باشید ...تموم
وجودم بشی ...همدل و همراهم بشیدل آرا با من ازدواج می کنی ؟
شوک زده شده بودم .چشمام پر از بغض شده بود دوست دارم یکی نیشگونم بگیره
بینم بیدارم یا اینا همش یه خوابه ؟

دلارام :دل آرا اینا همش راستهزود باش بنده خدا دستاش افتاد دیگه

به دلارام نگاه کردم چشماش پر از شیطنت شده بود ...

به دلربا نگاه کردم ...لبخند گرمی زد و صورتش رو بالا پایین کرد ..

لبخند از ته دلم زدم .

خندیدم سینا گونه هامو کشید و محکم بوسید

سینا : پایه یه دور زدن هستید مادمازل

من : بله موسیو

دوتایی خندید و از ویلا زدیم بیرون

.....

_ خانم دل آرا ستایش برای بار سوم می پرسه آیا وکیل مممم؟

نگاهی به دلربا و دلارام انداختم دوتاشون از زور شیطنت قرمز شده بودن دیونه ها

سرمو پایین انداختم با صدایی شرمگین آروم گفتم :

_ با اجازه دوتا خواهرام بله

سینام بله رو گفت و شرع کردیم به امضاء کردن و باز کردن قران خلاصه من الان زن

شرعی و قانونی بهترین مرد دنیا . سینا همون جا منو بوسید ...

سیاوش جلو اومد و محکم سینا رو بغل کرد دلربا لبخندی زد و منوب*و*س کرد

بعد از یه کلی رو بوسی سوار ماشین شدیم و الانم می خوایم برای ماه غسل تشریف

ببریم شیراز

دست بردمو ضبط رو روشن کردم بعد دو سه تا بالا پایین کردن آهنگ بالاخره آهنگ

مورد علاقه امو پیدا کردم و تا آخر زیادش کردم و شروع کردم باهاش خواندن :

عاشقتم ولی یه جور خاص

اونجوری که تو دلت میخواست

کار دادی دستم که همه میگن شدم بی هوش و حواس

من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم

ثانیه ای میشمورمت همینه همینه که هست
عاشقی بیماری، از حالا گریه بیزاری
نه دیگه دیگه تکراریه این همینه که هست
دانلود آهنگ محمد علیزاده همینه که هست
عاشقتم ولی مگه چیه
هر چی از امروز تو بگیه
گوش بده انگار دل ما دو تا صداشون هم یکیه
من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم
ثانیه ای میشمورمت همینه همینه که هست
عاشقی بیماری، از حالا گریه بیزاری
نه دیگه دیگه تکراریه این همینه که هست
حال دلم عجیبه بازم حالم عجیب غریبه واسم
حس جدید یه کاری کردی که با یه یکی دیگه گرفت نفسم
من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم
ثانیه ای میشمورمت همینه همینه که هست
عاشقی بیماری، از حالا گریه بیزاری
نه دیگه دیگه تکراریه این همینه که هست
من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم
من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم

همه ی انتظار و دلتنگی ها و غصه ها تمام شد
تو آمدی و عشق آمد و پیوند ما در کتاب عشق ثبت شد
باور نداشتیم مال من شده ای
لحظه ای به خودم آمدم و دیدم همه زندگی ام شده ای
عشق معجزه نیست، حقیقتی است در قلب ها که پنهان است
به پاکی عشق، به لطافت با تو بودن و ما با هم آمده ایم که به همه ثابت کنیم معنای
عشق واقعی را))

.....
رمان خلافاکار مغرور

پیست هفتاد و هفتم

.....
دلارام :

حوصله ام سر رفته الان حدود دو هفته است دل آرا با سینا رفته ماه عسل ... با فکر
اینکه آخرش بهم رسیدن لبخند گنده ای روی لبام نقش گرفت
با صدای گوشییم پوفی کردم خم شدم و برش داشتیم از دیدن شماره لبخند محوی
زدم
یکم گرم گرفته بود زدم رد تماس بعد چند دقیقه دوباره زنگ زد این بار جواب ندادم
اینقدر بوق خورد تا قطع شد ... بعد چند دقیقه دوباره صدای گوشییم در اومد از این
بازی موش گربه ای خوشم اومد تماس و وصل کردم و صدامو صاف کردم و با عشوه
جواب دادم

من : الو

سامان با داد : مریضی گوشیتو جواب نمیدی ؟

من : ببخشید شما ؟

سامان : حالا من شدم غریبه ...

آروم زیر لب گفتیم : خیلی وقته برام غریبه شدی دیگه اون سامان نیستی

فکر کنم شنید چون از اون طرف خط هیچ صدایی شنیده نمیشد ..

آب گلومو قورت دادم

من : الو ..پشت خطی ؟

سامان : آره

من : چه کار داشتی ؟

سامان : آرشام مهمونی گرفته گفت بهت بگم بیای ..

من : مرسی از طرف من بهش بگو نمی تونم پیام

سامان : کاری نداری .

من : من از اولم با تو کاری نداشتم .

گوشی رو قطع کردم با بی حالی روی کاناپه ولو شدمدوس دارم برم ولی از فکر

اینکه مهشیدم می اومد دوس ندارم برم ...

با بی حوصلگی بلند شدم و به طرف یخچال رفتمهر وقت حوصله ام سر میره به

یخچال سر می زنم ..

مثل همیشه در یخچال رو باز کردم و شروع کردم به فکر کردن ...

- بازم این عادت خل و چلیت رو ترک نکردی ؟

برگشت به صورت خواب آلودش نگاه کردم

من : ترک عادت موجب مرض است ...

دلربا : آخرش یخچال رو می سوزونی

من : ساعت خواب خیلی وقته گذشته !!

دلربا : به تو چه !!!!

من : دلربا بیا ن

دلربا : چی ؟

من : از بین این دوتا یکی رو انتخاب کن

دلربا : تو ام جدی جدی خلی ها

من : دلربا!!!!

دلربا : من چه میدونمن

بادم خالی شد یعنی نرم مهمونی

دلربا : چت شد پنچر شدی ؟

من : حوصله ام سر رفته

دلربا : بیا منو بخور

من : اونقدر از زندگیم سیر نشدم که توی مغرور رو بخورم ...

چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت و برگشت و از آشپزخونه رفت بیرون ..

.....

ساعت 5 بعد از ظهر بود تا الان هزار بار فکر کردم بالاخره تصمیم رو گرفتم می خوام برم بلند شدم یه دوش گرفتم موهامو با بابلیس فر کردم یه گیر صورتیم به موهام زدم

یه بافت نازک صورتی جذب تا بالای زانوم پوشیدم

شلوار لی جذب مشکیم پوشیدم و یه آرایش مات کردم با یه رژ کالباسی مانتمو برداشتم و شالم رو سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم ...

رفتم پشت در اتاق دلربا

من : دلربا من واسه شام میرم بیرون با دوستام

دلربا : خدافظ

راهمو کج کردم از ویلا بیرون اومدم ...

سیاوش جلوم در حالی که کتش رو می پوشید دیدم

من : اومم سلام

سیاوش : کجا ؟

ایش اینو دلربا می میرن سلام کنن

من : میخوام برم مهمونی با دوستام ..

سیاوش : بیا بشین می رسونمت

من : نه خودم میرم

سیاوش : وقتی گفتم می رسونمت یعنی می رسونمت

لبخندی زدم سوار ماشین شدم ... سیاوش ماشین رو روشن کرد و از ویلا بیرون اومدیم

با خوشحالی شیشه رو پایین کشیدم.... هوای سردی که به گونه هام می خورد حالمو بهتر میکرد

سیاوش : شیشه رو بده بالا تا مریض نشدی

من : خیلی عجیبه نه ؟

سیاوش : چی ؟

من : تا چند ماه پیش زندگیمون همش هیجان و اتفاقای عجیب غریب بود ولی الان... خیلی معمولی و تکراریه !!!

سیاوش آهی کشید

سیاوش : کجاست ؟

من : نمی دونم خونه دوست سامانه ...

سیاوش نگاه عجیبی بهم انداخت سرمو انداختم پایین

گوشیش رو در آورد شماره سامان رو گرفت آدرس رو پرسید بالاخره رسیدیم

تشکر کردم و پیاده شدم

بعد اینکه وارد خونه شدم لبخندی زدم جای گرم و شیکی بود

- پس اومدی !

برگشتم و به چشمای بی تفاوتش نگاه کردم

من : به کوری چشمای شما ..آره

سامان : حوصله اتو ندارم ...

پشتش رو بهم کردو رفت بغض بدی توی گلوم نشست .

مانتو شالمو در اوردم هنوز جز من و سامان و آرشام کسی نبود

با بی حوصلگی نشستیم روی کاناپه چشمامو بستیم

صدای زنگ اخمامو توهیم کرد

در باز شد و مهشید با آرایش غلیظی وارد پذیرایی شد لبخند حرصی بهش زدم دلربا
گفت "ن" نباید می اومدم .

یک راست به سمت سامان رفت و با اون خوش و بش کردم سامانم خیلی شیک
جوابش رو می داد به من که رسید با ذوق بغلم کرد اما من کاملاً واکنش سردی داشتم
دوست دارم با دستام مهشید رو از اینجا پرت کنم بیرون

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هفتاد و هشتم :

.....

دلربا :

سرم به شدت درد می کرد

یه حس بدی از اینکه تنها توی ویلا بودن توی دلم بود به احساس خودم پوزخند زدم
از چی می ترسیدم ؟ ...از اینکه دیگه دختر نیستم ! یا از اینکه بی آبرو شم هه منم
گاهی وقتا فراموشی می گیرم

چراغای ویلا خاموش شدن لعنتی برقا رفتن از زمستون متنفرم بعد از ظهراش خیلی
تاریک و سرده .

با بی حوصلگی کور کورانه گوشیمو از روی تخت برداشتم با نور صفحه اش از اتاق بیرون اومدم ...

با کم شدن نور گوشیم نگاهی به گوشیم کردم لعنتی یه درصد بیشتر نداشت و هر آن خاموش می شد .

آروم آروم پله هارو پایین می اومدم که گوشیم خاموش کرد
من : لعنتی !!

همه جا تاریک بود تاریک تاریک

یکم موندم تا چشمام به تاریکی عادت کردن

آروم پامو برداشتم تا یه پله پایین برم که زیر پام خالی شد بقیه پله هارو به حالت گلو خوردن تا پایین اومدم ..

درد بدی توی استخونا و بدنم حس کردم

آخم در اومده بود

نمی تونستم تکون بخورم درد بدی زیر شکمم پیچیده بود

میچ دستمو گرفته بود بغض داشتم از شدت درد اشکم در اومده بود .

با احساس گرمی چیزی کنارم نفسم حبس شد

برای یک لحظه فکر کردم توهم زدم

اما با نشستن دستی روی میچ دستم مطمئن شدم یکی توی تاریکی دقیقا کنارمن نشسته .

از دست بزرگ و گرماش به راحتی می شد تشخیص داد دست یه مرده ...

ترسیدم اما به خودم مسلط شدم ..

من : سیاوش ...تویی؟؟

صدایی نیومد اما فشار دور دستم شدید شد

من : آخخخخ

با قرار گرفتن دستمالی جلوی دهنم مدام سعی می کردم با اون یکی دست آزادم

دستمال جلوی دهنم رو پرت کنم اون طرف اما زور اون خیلی بیشتر از من بود

دیگه توان نگه داشتن نفسمو نداشتم نفس عمیقی کشیدم

چشمام کم کم گرم شد و نفهمیدم چی شد

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هفتاد و نهم

.....

دلارام :

اینقدر کنار لبمو جویدم دیگه رژم پاک شده بود .

مهشید عین چی چسبیده بود ور دل این سامان اونم انگار نه انگار منو داشت زجر

کش می کرد .

خیلی از بچه های دانشگاه هم دیگه اومده بودن

آرشام : بسه ..بسه عین این پیرزنا نشستین فقط حرف می زنید کی پایه یه بازیه

مهرداد (یکی از پسرای باحال همیشه پایه دانشگاه) : من عین همیشه پایه ام .

بقیه بچه ها هم موافقت کردن خلاصه با هزار تا نظر بالاخره تصمیم گرفتیم پنج تایی

بازی کنیم

(توی این بازی فرد 5 تا شانس داره و بقیه باید چیز هایی بگن که موجب شه اون 5 رو از دست بده)

خلاصه همه دور هم نشستیم .

اول از همه نوبت مهناز (نامزد مهرداد) بود

مهناز : کی توی خواب بالشتشو بغل می کنه بعضی وقتام بالشتشو می ب*و*س*ه ... همه به هم نگاه کردیم هیچ کس حرف نمی زد آخه کدوم آدم عاقلی این کارو می کنه
مهناز : هی مهرداد یکی از انگشتای دستت رو بیار پایین سریع ...

یهو سکوت شکست و همه زدن زیر خنده

مهرداد : خجالت بکش به بالشتت حسادت می کنی

خلاصه با کلی کل کل بین این دو تا مهناز ، مهرداد رو مجبور کرد یکی از انگشت های دستشو بخوابونه .

آرشام :نوبت منهکی اینجا نامزد کرده ؟

مهرداد : ای زهر مار ، زهر درد ، حناق تو دلت الهی

خنده ام

گرفته بود .

علی : بکشید کنار نوبت منهکی تا حالا لب داده ؟

همه زدن زیر خنده مهناز بدبخت سرخ شده بود از خجالت سرشو انداخته بود پایین ..

مهرداد : الهی قربون اون خجالت نداشتت برم عزیز دل من اینا خودشون نامزد کنن کارای فراتر از لب دادن می کنن منو تو که کاری نکردیم .

مهناز با کوسن توی دستش زد توی سر مهرداد .

مهناز: ای کوفت خودت باید به جا من انگشتت رو بیاری پایین .

مهرداد بدبختم دید یه کلام مخالفت کنه باید تا یه ماه ناز بکشه قبول کرد نوبت به مهشید رسید...اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم

مهشید: کی عاشقه ؟

نفسم بند اومد چه کار می کردم انگشتمو می اوردم پایین یا نهدوست داشتم بیارم پایین و عکس العمل سامان رو بینم از طرفی دوست نداشتم بفهمه عاشقم اما احساس اولیم شدید تر بود برای همین انگشتم رو اوردم پایین
از بین بچه هامهشید - مهرداد - مهناز - آرشام حتی سامانم انگشتشونو آورده بودن
پایین

علی: اوه چقدر عاشق اینجا نشستهنوچ نوچ همتون از راه اسلام منحرف شدید

مهناز: تو یکی خفه ..تو یکی شیطونو درس میدی !

علی: ارادت مند شما و عاشقای مجلس

مهشید: بیاید اعتراف کنیم عاشق کیا هستیم.....هوممم؟

مهرداد: من یکی عاشق فرشته ام ..

مهناز: چشمم روشن چش سفید من و تو بهم می رسیم یا نه

مهرداد: فدای شوما بشم من مگه دروغ میگم تو خودت فرشته ای منم دیونه ی فرشتمم

علی سوت بلند زدی لبخند بانمکی بهشون زدم

مهناز: منم عاشق یه دیونه ام ...آقای مهرداد فلاحی

مهرداد: ای جا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان!!!!!!

خنده ام گرفته بود چقدر راحت بودن چقدر راحت عشقشون رو به همه دنیا می گفتن
کاشکی منو سامانم این تور بودیم ...

مهشید : آقا آرشام شما عاشق کی هستید ؟

آرشام لبخندی زد : عاشق همونی که ازم سوال پرسید

همهون با تعجب به آرشام نگاه می کردیم خدای من باورم نمیشدمهشید لپاش
گل انداخته بیا لقمه چرب تر از سامان گیرش اومد ،لپاش گل انداخت ایش

سامان : به سلامتی آقا آرشام یه وقت به ما نگی

آرشام : شرمنده داداش

آرشام جلوی مهشید زانو زد

آرشام : مهشید از وقتی که تو دانشگاه دیدمت تموم فکر و ذکرم تو بودی می خوام
جلو همه ازت خاستگاری کنم .

دخترآ جیغ می زدن اصلا فضا فضای دونفره شده بود .

مهشید سرشو انداخته بود پایین از شدت خجالت به لبو می زد ...من نفهمیدم این که
سامان رو دوست داشت

مهناز : آقا آرشام شما صبر کنید مهشید فکراشو کنه بهتون نتیجه رو میگه (در حالی
که به مهرداد چشمک می زد گفت :) سکوت علامت رضاست .

مهرداد : بله خانومم موافقم ولی زن من از اونجایی که استثنا بود می ترسید بترشه
خودش ازم خاستگاری کرد

مهناز : چی من از تو خاستگاری کردم رو تو برم خوبه تو پاشنه در خونه امونو در آورده
بودی .

ویلا تاریک تاریک بود یعنی چی ؟

از ماشین پیاده شدم

در ویلا رو باز کردم کلید پریز رو فشار دادم اما برقا روشن نشد

حدس زدم شاید برقا رفته

گوشیمو در اوردم نور صفحه گوشیمو به اطراف ویلا انداختم .

به سمت پله ها رفتم

آروم آروم ازشون بالا رفتم .

به اتاقا رسیدم نگاهم به اتاق من و دلربا افتاد

درشو باز کردم

نور گوشیو رو به اطراف انداختم ، نگاهم به تخت افتاد

با تعجب به دلربا نگاه کردم

آروم به سمتش رفتم

مدام صداش می کردم

پیشونیش زخم شده بود گونه ی سمت راستش کبود بود

تکونش می دادم اما هیچ عکس العملی نشون نمی داد

من : دلربا دلربا

بالاخره تکون خفیفی خورد

همین که چشمشو باز کرد دستاشو دور یقه ام پیچوند ولی چون خمار بود می خواست

بیوفته که دستامو روی شونش گذاشتم .

تکونش دادم تا شاید به خودش بیاد .

گوشیم از دستم افتاد روی تخت حالا فقط این سقف بود که نور داشت .

من : دلربا

دلربا : سیاوش تویی !!!

من : آره خوبی ؟

دلربا : نه بدنم درد میکنه یکمم سرم سنگینه

دستامو به سمت کمرش بردم

دلربا با لحنی عصبی : داری چه کار میکنی ؟

من : دارم سعی می کنم کمکت کنم بلند شی باید بریم بیمارستان .

حتی توی اون تاریکی برق غرور رو توی اون چشمای سرد و بی روح می تونستم
بینم .

دلربا : لازم نکرده

من : ازت نظر نخواستم

ابراز احساسات تا بلندش کنم اما اون نمی زاشت .

دلربا : گفتم نمی خواد

لبخند محوی زدم خواستم بلندش کنم که دستاشو دور گردنم پیچوند و خودشو به
سمت تخت هل می داد .

من : اینقدر لجباز نباش

دلربا با داد : گفتم که لازم نکرده

منم بلند تر داد زدم : احمق تو همین جوریشم نمی تونی بلند شی اصلا خودتو دیدی

ساکت شد همین که خواستم بلندش کنم

افتاد توی بغلم نفساش توی گوشم می پیچید ، دستاش دور گردنم حلقه شده بود

نفساش که به گوشم میخورد قلبم بدتر از قبل میزد

آروم زیر لب جوری که به سختی میشد شنید گفت :

_ نمی تونم بلند شم

تازه متوجه شدم دردش چیه ولی اونقدر مغرور بود که نمی خواست بگه

محکم نفسمو بیرون دادم ..

دوستش داشتیم همون طور که تو بغلم بود بدون اراده محکم فشارش دادم که دادش

در اومد

دلربا : آخخخ...پسره خر هیچ معلومه چی می کنی ؟

سیاوش : آروم باش

دلربا : هیچ معلومه چی میگی ... اومدی ...

من : هیس یکم ساکت باش

دلربا : سیاوش منو ول کن

من : خواهش می کنم دلربا فقط 5 دقیقه

دلربا : سیاوش

من : قول میدم بیشتر طول نکشه

دلربا : عوضی میگم منو ول کن

پرتش کردم روی تخت

دلربا : آخخخهیچ معلومه چه مرگنه ؟

سریع از جام بلند شدم

و از اتاق زدم بیرون چی با خودم فکر کرده بودم ؟

چرا بغلش کردم ؟

چرا ازش خواهش کردم ؟

چرا دوستش دارم ؟

چرانمی تونم فراموشش کنم ؟

اه این برقای لعنتی چرا نمیان ؟

رفتم توی اتاق بدون هیچ حرفی گوشیمو برداشتم و اومدم بیرون ولی تموم اون لحظه

ها سنگینی چیزی رو حس می کردم شاید سنگینی یه سکوت تلخ

با نور گوشیم به حیاط ویلا رفتم به سمت رفتم .

اخمام توهم رفت یکی کنتور رو زده بود

کنتور رو درست که کردم برقای ویلا وصل شد .

داخل ویلا رفتم .

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هشتاد و یکم :

.....

دلارام :

نفسمو صدا دار بیرون دادم

من : خب راستش من الکی دستمو بالا اوردم

مهشید یه نگاه که خر خودتی بهم کرد

من : چته الان ؟

مهشید : هیچی بیخیال

مهرداد : داداش تو عاشق کی هستی ؟

نگاهم به سمت سامان کشیده شد

سامان: راه نداره که زیر زبانمو بکشی

مهرداد : یه راهنمایی کوچولو

سامان : راه نداره داداش بعدا میفهمی

مهناز : اییییی جمع کنید باوووو

مهرداد : ای قربون خانمم..... آرشام یه آهنگ ابزار بریزیم وسط

آرشام خندید سمت اسپیکرهای سینما خانوادش رفت و آهنگی رو پلی کرد.

مهرداد دست مهناز رو گرفت و کشیدیش وسط

بقیه هم رفتن وسط من موندم سامان

نگاهم به آرشام و مهشید کشیده شد یه عذاب وجدان بدی توی دلم نشست

از فکر هایی که در مورد مهشید می کردم می خوام سرمو بکوبم به دیوار

سامان : افتخار میدی؟

نگاهی بهش کردم دستمو گذاشتم توی دستش

محکم به سمت خودش کشیدم

توی یه آرامش خاصی فرو رفته بود آغوشش یه چیزی داشت که هرگز نتوانسته بودم کشفش کنیم.

سامان : ساکتی ؟

من : چی بگم؟

سامان : دوستم داری ؟

با بهت نگاهش می کردم قلبم تند تند می زد

سامان : صدای تپش های قلبت رو راحت می تونم حس کنم دوستم داری؟

من : تو چی ؟

سامان : من چی؟

من : تو منو دوست داری ؟

سامان : تو نمی دونی نباید همچین چیزی رو از یه پسر پرسیم!!!!

من : ههه پس سوالای بیخود نپرس

سامان : چرا چیزی که به راحتی قابل تشخیصه رو انکار می کنی.....

من : با این حرفها به چی می خوای بررسی؟

سامان : به تو

قلبم تند تند می زد مغزم فرمان نمی داد

دستم از توی دستش بیرون کشیدم

سریع رفتم توی تراس.

باد سردی که می زد توی صورتم از گرمای درونم رو کم می کرد

این حرفها یعنی چی؟ این کاراش این گیج کردناش چیه؟

چی از جونم می خواد.

وسط همین حرفها دستم کشیده و گرمای مغلوب کننده ای تا خود قلبم به وجود اومد.

چشمام از بهت باز باز بودند.

قلبم تند تند می زد انگار داشت سینه امو می شکافت.

روحم اسیر یه خلسه شیرینی شده بود.

آروم لباسو ازم دور کرد

نفس نفس می زدیم

حرارت گرمای دو تامون توی هوای سرد اونجا گم می شد.

نگاهم فقط چشمهای اونو می دید

نگاهش حرف ها برای زدن داشت حرفای طولانی

گاهی زیر بارون با تو و قدمهات چه خوبه

چه خیال خوبی حالا که غریبه غروبه

با تو خوبه حتی حالا که تو رویا باهامی

چه حس عجیبی که همیشه تو لحظه هامی

عاشقونه شدم عاشقت دلت

یکی بیاد و کاشکی بگه بهت

بگه بهت شدی تو وجود من
از ته دل تورو دوست دارم
عاشقونه شدم عاشق نگات
زندگی سازه گرمیه نفسات
اونقده خوبی که میدونه دلم
خیلی کمه اگه بمیره برات
گاهی که به یادت زیر بارون آروم میگیرم
حتی تو خیالم
تو خیال چشمات اسیرم
حالا زیر بارون با تو و قدمهات با خیال عشقت
با تو و نفسهات
برسه به دستات واسه اینکه که
عاشقونه شدم عاشقت دلت
یکی بیاد و کاشکی بگه بهت
بگه بهت شدی تو وجود من
از ته دل تورو دوست دارم
عاشقونه شدم عاشق نگات
زندگی سازه گرمیه نفسات
اونقده خوبی که میدونه دلم

خیلی کمه اگه بمیره برات

((عاشقونه / مازیار فلاحی))

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هشتاد و دوم :

.....

دلربا :

بدنم هنوز درد می کرد فایده نداشت باید می رفتم بیمارستان

به زور از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم با کوچک ترین تکونی که به بدنم می دادم می خواستم بمیرم .

همین که از اتاق بیرون اومدم پله ها رو دیدم آه از نهادم بلند شد لعنتی

تلو تلو خوران به سمتشون رفتم .

_ کجا ؟

نفسم حبس شد واقعا برای یک لحظه ترسیدم اما توی جلد اصلیم یعنی غرور فرو رفتم

برگشتم سمتش

من : سوییچ ماشینتو بده

سیاوش ابرو شو بالا انداخت نگاهی از سر تا پا بهم کرد

سیاوش : کجا به سلامتی ؟

من : حوصله کل کل ندارم

سیاوش : کجا ؟

من : بیمارستان

رنگ نگاهش عوض شد نمی دونم شاید من برای یه لحظه توهم زدم

سیاوش : بمون خودم می برمت ...

من : لازم نکرده

سیاوش پوزخندی زد : باش اینم سوییچ

سوییچ رو توی هوا گرفتم برگشتم سمت پله ها

نگاهی به پله ها کردم .

هنوز پشت سرم مونده بود می خواست با این کاراش به چی برسه ؟

اولین قدم رو که به سمت پله ها برداشتم چشمامو بستم .

درد بدی تا خود مغز استخونام توی بدنم پیچید .

اونقدر بد بود که بغض کردم اما دوس نداشتم جلوی سیاوش کم بیارم .

قدم دوم رو که برداشتم اشک از گوشه ی چشم سمت راست روی گونه ام افتاد .

واقعا سخت بود ...از یه طرف درد توی بدنم و از طرف دیگه فشار نگاه های سیاوش

دوباره شروع کردم به قدم برداشتن هر دفعه بدتر از قبل بدنم درد می گرفت .

پاهام می لنگید سر پله ی دوم نزدیک بود دوباره بیافتم .

اما بازم کم نیاوردم .

پله ی پنجمی بودم که دستی دور کمر و زیر پاهام حلقه شد و منو بلند کرد همزمان
آخم به هوا رفت

من : چه کار می کنی ؟

سیاوش : این طور تا خود صبح به بیمارستان نمی رسی فقط خودتو زجر کش می کنی

من : بزارم زمین ..

سیاوش : مطمئنی

من : اوهوم

سیاوش : خیل خب

دستشو از زیر پام ول کرد

جیغم به هوا رفت

تموم سنگینی بدنم توی دوتا پاهام جمع شد

دستمو توی موهایش کردم و با تموم جونی که داشتم کشیدمشون .

سیاوش : اییییی دختره وحشی چه کار می کنی ؟

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هشتاد و سوم :

.....

بدتر از قبل موهایشو کشیدم

اگه همت داشت و یکم بلند تر داد می زد صد در صد پرده ی گوشم پاره می شد

اونم نامردی نکرد و منو ول کرد

بدنم که تا اون موقع بی حس شده بود با افتادن روی پله درد توی تک تک استخوانام پیچید

تحمل نداشتیم با تمام توانم جیغ زدم

سیاوش با چهره ای نگران به سمتم خم شد

سیاوش : خوبی دلربا ?

اگه می تونستم تکون بخورم جوری می زدمش که حال و روز من در برابرش کم باشه.

از زور درد حتی نمی تونستم تکون بخورم

دستشو برای بلند کردنم جلو آورد

من: اگه ... بهم ... دست ب ... زنی ... مردی !!!

خودشو زد به نشنیدن و منو مثل بچه توی بغلش گرفت و بلند کرد .

با راه رفتش بدن منم درد می گرفت اما کنار اون همه درد یه چیز دیگه ام بود
بغض کردم .

چند ساله این حسو تجربه نکردم.

چقدر دلتنگ این حس بودم و حالا توی اوج درد دارم تجربش می کنم.

من دلربای ستایش کسی که زندگیش همیشه توی کلمه انتقام خلاصه می شد ، کسی که تمام زندگیش سعی می کرد یه تکیه گاه محکم باشه در حالی که خودش هیچ تکیه گاهی نداشت ، حالا برای اولین بار داره احساس امنیت رو تجربه می کنه
احساس داشتن یه تکیه گاه ، احساس داشتن یه پشتیبان

همین که از آغوش سیاوش بیرون اومدم و توی ماشین گذاشته شدم تموم اون احساس از بین رفت .

سیاوش پشت رل نشست و با اخم ماشین رو روشن کرد .

چی توی وجود مبهم این مرد هست که همچین احساسی رو بهم داد حسی که حتی مسعود هم نتونست بهم بده .

من : نریم بیمارستان .

سیاوش : حالت خوب نیست چرا نمی فهمی!

یعنی واقعا نگرانم بود ؟ چرا علت این نگرانی چیه ؟

من : خواهش می کنم نریم .

سیاوش یه جووری ترمز گرفت که اگه کمربند نداشتیم با مخ راهی شیشه جلو می شدم .

با بهت بهم نگاه کرد .

من : حالم خوب نیست برو ...یه جای آرامبرو دریا .

نگاهش یه برقی داشت و برق نگاه من از زور درد و آشفتگی دورنیم کمرنگ شده بود .

بدون هیچ حرفی مسیر ماشین رو عوض کرد .

چشمامو بستم .

.....

با خاموش شدن ماشین متوجه شدم رسیدیم .

چشمامو باز کردم موج دریا توی اون تاریکی ذهن مشغولمو آزاد می کرد .

سیاوش : خوبی ؟

من : نه ...

دستشو به سمت پیشونیم آورد. آروم روی پیشونیم گذاشت .

سیاوش : فشارت افتاده ...

اما برعکس حرف سیاوش درون من داغ داغ بود

من : دیگه به من دست نزن.

سیاوش با بی حوصلگی سرشو به سمت دریا چرخوند

سیاوش: می دونی بدتر از ندیدن دنیا چیه ?

من : چیه?

سیاوش : کم محلی کسی که دوستش داری .

من : چرا فراموشش نمی کنی

سیاوش : نمی دونم اما اگه می تونستمم این کارو نمی کردم.

من : چرا ?

سیاوش : چون اونم مثل منه ...با همه فرق می کنه منو اون دو نفریم میون یه عالم آدم
غریبه که هستیم هیچ متفاوتم هستیم.

من : ولی خودتم می دونی اون نمی تونه عاشق شه...

سیاوش : می تونه باید کمکش کنیم .

من : احساساتش مرده

سیاوش: باهم زنده اش می کنیم

من : رنج زیاد کشیده دیگه بریده

سیاوش : باهم رنج ها رو تموم می کنیم باهم امیدوار می شیم.

من : اون طلسم شده اسیر گذشته اشه... نفرت یه لحظه ام ولش نمی کنه ..انتقام تا آخرین نفس باهاشه.

سیاوش: با هم از طلسم آزادش می کنیم با هم از نفرت رهانش می کنیم کمکش می کنم انتقام بگیره تا خاطر انتقام آزارش ندهفقط لازمه با من باشه .

من : این حرفا خیلی قشنگن اما واقعیتشون تلخه ...من توی این مسیر کشیده شدم نمی تونم کس دیگه ای رو وارد این بازی کنم.

سیاوش : چرا فقط خودتو می بینی به خاطر تو پنج نفر توی این راه کشیده شدن یکی از اونا منم..

خیلی جالبه رغب عشقیت یه مرده باشه.

من : خفه شو.

سیاوش : خیلی دوستش داشتی ?

من : آره

سیاوش : خیلی می خواستیش ?

من : آره

سیاوش با داد : پس چرا سعی نکردی بهش برسی .

من با داد در حالی که بغض کرده بودم :

سعی کردم...اما نشد...هرکاری کردم اما نشد...به هر دری زدم نشداگه ...اگه

...فقط من لعنتی ...ازش دوری می کردم.....اگه ولش می کردم.....شاید ...نه حتما

زنده بود

سیاوش با تعجب نگاهم می کرد عذاب وجدان مثل خوره توی قلبم لونه کرده بود

نفس نفس می زدم

.....

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

رمان خلافاکار مغرور

پست هشتاد و چهارم:

.....

سیاوش :

تعجبم جاشو به یه اخم غلیظ داد

چرا همش بحث اونه

همش مسعوده... این یارو مرده اما یادش نمی میره

دلربا نگاهش به من بود اما هواسش جای دیگه ای بود

سرمو به سمتش خم کرد چشمامو بستم

گرمای لذت بخشی توی بند بند وجودم پخش شد

تنش سرد بود اما من از درون می سوختم شعله های عشق یک طرفه ریشه های

قلبمو می سوزوند

آروم آروم شیرینی لباسو حس می کردم و آروم می شدم.

من عاشقش بودم اما اون چشماشو با بی رحمی روی این همه احساس بسته ...

دستاشو روی قفسه سینه ام گذاشت ...

منو هل داد اما من بی اختیار محکمتر تن ظریفشو گرفتم.

آروم سرمو از سرش دور کردم نفس نفس می زد .

هر آن انتظار سیلی محکمی رو داشتم .

نگاه سردش رو بهم دوخت ...

دلربا : دیگه.....

من : چرا ؟ چرا این کارو نکنمدلربا دوستت دارم .

دلربا : وقتی این کارو می کنی قلبم تند تند می زنه انگار داره منفجر میشه ..

من : یعنی ؟

دلربا : قلب من فقط برای یک نفر تند تند می زد .

سیاوش : بزار قلبت دوباره بزنه بزار قلبت رو دوباره زنده کنم .

دلربا : سخته

من : با هم انجامش می دیم .

دلربا : تنهام نمی زاری

من : حتی مرگم برای یک لحظه یاد تو ازم جدا نمی کنه.

دلربا : می تونی باهام کنار بیای

سیاوش : من همیشه کنارتم تو نمی دونی کنار اومدن با تو شیرین ترین کار زندگیمه.

دلربا : سیاوش باید بهم قول بدی

من : چه قولی ؟

دلربا : رفیق نیمه راه نباشی اون طور که مسعود وابستم کرد و رفت نباشی
دستاشو توی دستم گرفتم و عاشقانه بوسیدم.

من : تمام حرف های عاشقانه ی دنیا برای گفتن احساسات درونم کمه .. دوستت دارم...

دلربا : اما من.....

دستمو روی لبش گذاشتم

من : فقط یک ماه بهم فرصت بده

نگاهش قلب بی قرارمو زیر و رو می کرد.

انگار می خواست حقیقت رو از اعماق درون چشمام بخونه.

دلربا : فقط یک ماه ...

لبخندی زدم ماشین رو روشن کردم.

دلربا : کجا میری ?

من : بیمارستان

ساکت شد و به جاده نگاه می کرد.

بالاخره آرام شده بودم

.....

دل آرا :

سینا

من : سینا

صداش از توی اتاق اومد

سینا : جانم

من : بیا شام

به سمت میز شام رفتم به این یک ماه فکر کردم نحسی اون چند روز توی این یک ماه از بین رفته بود .

گونه ام داغ شد برگشتم سمتش

من : چه کار می کنی یک ساعت توی اون اتاق

سینا : خانومم چمدونت رو بستم دیگه

من : می زاشتی کمکت کنم خله

سینا خندید : نوچ تو فقط مراقب فسقل ما باش

با لبخند دستی روی شکمم کشیدم و لبخند بزرگی زدم

سینا : هوی داره حسودیم می شه هاهاه

من : اینقدر حسودی کن تا بترکی.

سینا : چشمم روشن ... ما دیگه بهم میرسیم.

خندیدم

سینا : قربون اون خنده هات بشم منننننننن

من : سینایی

سینا : جون

من : فردا حرکت می کنیم

سینا : آره

من : دلیم برای دلرام و دلربا تنگ شده .

سینا : من چی ؟

من : اه تو چقدر لوس شدی غذاتو بخور

خورد تو ذوقش اخییییی

با بی حالی چنگالشو برداشت .

من : سینا

سینا : ها

من : خلی خری دوستت دارم دیونه

سینا لبخندی زد و سریع اخم کرد

سینا : خر نمیشم

من : خو من چه کار کنم .

سینا : از اون چیزا می خوام

با دستش لبامو نشون داد

بلند شدم روی پاهاش نشستم و آروم احساسات درونم روی با عشق بهش منتقل

کردم

من : راضی شدی

سینا : اوهوم ...بیا بخور جون بگیری.

سینا اون شب کلی اذیتم کرد من که دهنمو باز می کردم گزارو می زاشت توی دهن خودش اون شب باز یکی از بهترین شب های زندگیم بود کنار سینا و بچه امون که تازه یک هفته از وجودش با خبر شدیم .

بالاخره زندگی شده بود همونی که می خواستم خدایا شکرت

.....

رمان خلافاکار

پست هشتاد و پنجم :

.....

دلربا :

احساس می کردم بدنم داره له میشه به زور از روی تخت بلند شدم

موهامو بهم ریختم نگاهی به ساعت کردم

باورم نمیشه 12 ساعت خواب بودم .

تاحالا یه خواب آروم بدون کابوس نداشتم و اینو مدیون سیاوشم .

لبخند محوی روی لبم نشست .

نمی دونم چم شده ؟ از کی تا حالا نسبت به سیاوش این حس رو دارم ؟ اما هرچی که

هست داره قوی تر میشه ..

گوشیمو برداشتم .

توی مخاطبینم رفتم و برای سیاوش یه پیام نوشتم

ولی توی فرستادنش دودل بودم می ترسیدم فکر کنه من همش نقش بازی می کردم

تا الان حالا که یه فرصت پیدا کردم خودمو دارم نشون میدم .

اه و لش کن یعنی چی؟ الان فکر می‌کنه خیلی عاشق چش و چالشتم .
خندم گرفته بود اصلا هیچ جوهره نمی‌تونستم با خودم کنار بیام .
نگاهی به گوشیم کردم اخمام توی هم رفت اه من کی زدم روی ارسال .
لبمو توی گاز گرفتم پیامو خوندم .
" کجایی؟ "

نه انقدرام بد نیست گوشی رو ول کردم رفتم بیرون از اتاق .
وایی چرا منگم ...
از توی یخچال آشپزخونه آب بیرون اوردم داشتم یه نفس می‌کشیدمش بالا که
صدای یه نفر از پشت سرم برای یه لحظه ترسوندم .
-سلام دلربا

با عجله برگشتم سمتش
اما با قرار گرفتن دستمالی روی دهنم دیگه هیچی نفهمیدم .
چشمام سیاهی می‌رفت و آخرشم درد بدی که توی کل بدنم پیچید

.....

رمان خلافاکار

پست هشتاد و ششم :

.....

دل آرا :

با دیدن ویلا لبخند گنده ای زدم وای که چقدر دلم برای این ویلا و آدماش تنگ شده بود .

دستم تو دست سینا گذاشتم و باهم توی ویلا رفتیم .

با صدای بلندی داد زدم

_ آهای من اومدم

اما هیچ صدایی نیومد

من : سینا مثل اینکه نیستن .

سینا : نه همین چند ساعت پیش با سیاوش صحبت کردم

من : یه زنگ بهش بزن .

به سمت اتاق خودمو سینا رفتم با باز شدن درش دوباره خاطرات شیرین توی ذهنم هجوم آوردن .

با صدای چیزی از طبقه پایین از اتاق بیرون رفتم

من: سینا !

صدایی نیومد .

من : سینا مسخره بازی در نیار دارم می ترسم!!!!!!

بازم صدایی نیومد

قلبم تند تند می زد آرام به سمت پله ها رفتم که کسی دستش دور گردنم گذاشت و شروع به فشار دادن کرد

داشتم هر لحظه بیشتر نفس کم می اوردم با آرنج می زدم توی شکمش اما ضربه هام حتی اونو قلقلکم نمی دادن.....

کم کم چشمام سیاهی می رفت که فشار دور گردنم کم شد

.....

رمان خلافاکار

پست هشتاد و هفتم :

.....

دلربا :

بدنم بی حس بود تا چشمامو باز کردم سیاوش رو روبه روم دیدم .

و صورتش خونی بود .

لنگا لنگ کنارش رفتم صورتشو توی بغلم گرفتم .

آروم صداش کردم

من : سیاوش ...

با ضربه هایی که می زدم توی صورتش حتی یه ذره تکون رو هم نمی خورد

آب گلومو قورت دادم کم کم داشتم نگرانش می شدم .

با صدای بلند تری صداش کردم ضربه هام حالا شده بود سیلی هایی که صورتش رو

سرخ کرده بود .

صدای باز شدن در اومدم .

نفس نفس می زدم .

سیاوش رو آروم روی زمین گذاشتم ...

تک تک سلول های وجودم با خشم نگاهش می کردن

نفس هام از حالت عادی بیرون اومده بودن

دستامو مشت کرده بودم با تموم قدرتم داد زدم :

- این کارای مسخره یعنی چی ؟

شروع به خندیدن کرد .

آروم آروم به سمتم اومد

نازی : دلربا باید یاد بگیری یه کوچولو سیاستمدار باشی

...با زور و داد به هیچ جا نمی رسی .

من : واسه این مسخره بازیا وقتی ندارم

نازی : خیلی بی احساسی من این همه برات وقت گذاشتم

من : یعنی چی ؟

نازی : بیا یواش یواش بریم جلو ...

من : درمورد چی حرف می زنی؟

نازی : درمورد تو

نازی : از کار کردن با تو خیلی لذت بردم یکی از بهترین مهره های بازییم بودی ...هر

کاری رو که می خواستم برام انجام می دادی ..

پوزخندی زدم

من : خواب دیدی؟ یا نکنه توهم زدی؟(جدی شدم) اون دهننتو باز کن و بگو من واسه

چی اینجام .

نازی : داری ناراحتی می کنی هر چند فک کنم تو دوست داشتی منو ببینی

پوزخند صدا داری زدم اونم پوزخند زد

من : حتما به خاطر اون داداش نکبت اینجایی ..

نازی : همه ...امیر رو میگی !...راستش امیر اصلا داداش من نبود .

من : چی ؟

نازی : امیرم یکی دیگه از مهره ی بازی بود .

من : تو کی هستی ؟

نازی : بالاخره پرسیدی ..من همونیم که تورو توی این کثافت کاریا کشید ...من اونیم

که تو رو مجبور به قتل و جنایت می کرد ...همونی که اجازه داد تا بهت ت*ج*ا*و*ز
کننهمونی که اجازه داد ازمرز فرار کنی بری ترکیهآره دلربا من و بیشتر از اونی
که فکر می کنی باهم مرتبط بودیممن همون شکارچی شبنم ..

بهت و عصبانیت توی چشمام موج می زد .

نازی : درست حدود چهار سال پیش به عنوان یه مهره ی قوی وارد بازی شدی
....اونایی که زیادی تو کارم فضولی می کردن رو خلاص می کردی یکیش نعمتی یادته
همون شب با موتور رفتی سراغش ؟

من : امکان نداره ؟

پوزخندی زد : بیشتر فکر کنی می بینی که هیچ چیز غیر ممکن نیست ..

داستان تو خیلی جالب بود تو با هدف انتقام از کسی که هیچ وقت وجود نداشت وارد
گروه شدی و امیر به خاطر انتقام از تو .

من کمکش کردم اون به خواستش رسید درست همون شب وقتی که مست بود اومد
سراغت

بازم میگی امکان نداره ...

لبخندی زد نگاهی به سیاوش کرد ...

نازی : تا وقتی من نخوام بیدارنمیشه بهتره هر چی که ازت می خوام رو مو به مو انجام بدی ... وگرنه برای سیاوش بد میشه ...

.....

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

رمان خلافاکار مغرور

پست هشتاد و هشتم :

.....

دلریا :

کنار سیاوش نشسته بودم دستاشو محکم توی دستام گرفته بودم بدنش سرد بود .

برای بار هزارم صداش زدم اما هیچ صدایی ازش نشنیدم .

صدای پاهای کسی از توی راه رو خم به ابرو هام آورد

بلند شدم

در باز شد نازی اومد تو .

نازی : خوب فکراتو کردی

من : آره فقط بگو چی می خوای ؟

نازی : امیر ...

اخمام تو هم رفت

من : من نمی دونم اون کجاست

نازی : اما ما می دونیم تو فقط لازمه از سر راه برش داری اون موقع خانواده ات آزادن
که برن

من : اون یکی از افراد تو بود

نازی : همه آدما خ*ی*ا*ن*ت کارن مگه نه ؟

من : سیاوش چی ؟

نازی : بلافاصله که قبول کنی اونا به ویلا منتقل میشن نگران نباش

من : اول باید مطمئن بشم....

نازی : این یعنی که قبول کردی !

من : اول

نازی : باشه

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون اومد ...

.....

نازی : اینم از آدرس ..با خبر های خوب بیای ...

برگه رو توی دستام مچاله کردم سوار ماشین شدم ...

گوشیمو در اوردم زنگ به دلارام زدم ولی آنتن نمی داد

_ خانم گوشیتون توی ماشین آنتن نمیده

نفسمو حرصی بیرون دادم

لعنت بهت نازی لعنت

با ایستادن ماشین متوجه شدم که رسیدیم ..

راننده و کناریش به سمتم برگشتن و اسلحه رو به طرفم گرفتن

همش یه تله بود باید حدس می زدم

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست هشتاد و نهم

.....

سیاوش :

سرم تیر می کشید بلند شدم یه عده آدم غریبه توی پذیرایی نشسته بودن دل آرا و

سامان و سینا و دلارام بودن

من : دلربا کجاست ؟

- هی... تو حرف نزن

به قیافه اون مرد خیره شدم .

سینا با اشاره فهموند چیزی نگم بهتره

دل آرا حالش خوب نبود رنگش پریده بود همه نگرانش بودن

متوجه این بازی نمیشم

من : دلربا کجاست ؟

_ مگه نگفتم حرف نزن

من : سینا !

_ خفه میشی یا خفه ات کنم

سینا : با نازیه

اخمام توهم رفت

اصلا حس خوبی نداشتم .

.....

دلربا :

_ دستاتو بزار روی سرت اروم پیاده شو

دستامو گذاشتم روی سرم و پیاده شدم

یکیشون منو به جلو هل می داد که برگشتم بهش چشم غره ای رفتم

تو یه جاده خاکی بودیم که یک طرفش دره بود

یعنی حال بچه ها خوبه؟ سیاوش چی؟

مردی پشت بهم ایستاده بود

از استایلشم می تونستم حدس بزنم کیه ...عوضی خ*ی*ان*ت کار!

با لبخند به سمتم برگشت

امیر : خوشحالم از دیدنت ..

من : منم همین طور ...راستش قرار بود من سر وقتت پیام اما انگار این طور نیست

امیر : نگران نباش زیاد وقتت رو نمی گیرم

من : متاسفم

امیر با تعجب بهم زد

من: برای مسعودی که حتی روحش خبر نداشت همچین برادر خ*ی*ان*ت کاری
داره

"نازی: همه آدما خ*ی*ان*ت کارن نه؟"

تازه منظور نازی رو از این حرف گرفتم.

امیر پوزخندی زد

امیر: همه آدما خ*ی*ان*ت کارن حتی تویی که ادعا می کنی عاشق مسعود
بودی اما حالا محکم سیاوش چسبیدی مگه نه؟

"من خ*ی*ان*ت کار نیستم تو هلم دادی ..اون منو بغل کرد که نیافتم"

من: من همه چی رو برای مسعود دادم

امیر: اما نتونستیم ازش محافظت کنی چون تو خودت اونو کشتی!

شروع کردم به خندیدن....قهقهه های بلندی می زدم که سکوت می شکست

امیر بدتر از قبل اخماش توی هم رفت

کم کم خنده هام به هق هق تبدیل شدن چرا اجازه دادم غرورم بشکنه در برابر امیر؟
شاید می خواستم منو مثل بابام ببینه! شایدم می خواستم خودمو از عذاب وجدان
خلاص کنم!

من: تو راست میگی من کشتمشمن عشقمو کشتممن برای همیشه خودمو
عزادار عشقم کردم ...من خودمم کشتم فقط اون نبودمسعود شریف تنها مرد
زندگی من به وسیله ی عشقش کشته شدداستان قشنگی نیست ...تلخه مثل خود
من ...امیر من عاشقش بودم اما بلد نبودم چه طور ازش محافظت کنم ...چه طور از
خودم دورش کنم ...چه طور عشقمو نگه دارممن خ*ی*ان*ت کارم ..آره راست

میگی من سیاوش رو بعد چهار سال انتخاب کردم چون مطمئنم اون می تونه منو
برگردونه می تونه منو زنده کنه ...

از چشماش فهمیدم بغض کرده

با صدای آرومی گفت :

امیر : کی مسعود رو زنده می کنه ؟

رمان خلافاکار مغرور

پیست نودم :

.....

سری برای تاسف تکون دادم

امیر به من زل زده بود از فک منقبض شده اش همه چی رو می شد فهمید .

امیر : تو راست میگی.....

گوشیشو در آوردو به کسی زنگ زد

....._

امیر : پس همه چی تموم شد

....._

گوشیشو قطع کرد

امیر : هی شما دوتا دیگه می تونید برید

اون دوتا مرد با ماشین رفتن

آب گلومو قورت دادم

امیر: مسعود تا آخرین نفس عاشقت بود.....

هر دومون سکوت کردیم شاید توی اون لحظه هردومون خاطرات مسعود رو داشتیم
مرور می کردیم مسعودی که چهار سال نبود اما یادش توی زندگی من ردپای پررنگی
داشت ...

امیر: مسعود مثل تو دنبال شکار چی شب بودمن امروز قولی که به مسعود دادم رو
عملی می کنم

من: ..

امیر: چیزی نگو بزار حرفامو بزنم...واقعا برای کارایی که باهات کردم متاسفم ..من
اشتباه می کردم تو قاتل مسعود نبودی تو کسی بودی که مسعود با یادش زندگی می
کرد خوشحالم که برادرم عاشقت بود ...

بغض کرده بودم برای یه لحظه ام که شده بود دست از کینه و نفرت برداشتم

شاید این آخرین باری بود که می خواستم توی زندگی حرفی درمورد مسعود بزنم

می خواستم فراموشش کنم مثل یه خاطره بهش پایان بدم

امیر: نگران نباش خانوادت خوبن...یکی باید این ماجرا رو تموم می کرد اون یک نفر

منممن نازی رو لو دادم به پلیس تو ام می تونی از این منجلااب بیرون بیای

...این تنها کاریه که می تونم برات انجام بدمفقط منو ببخش

امیر آرام تفنگشو بیرون کشید روی سرش گذاشت

من: داری چه کار می کنی ؟

امیر: اینجا دیگه جای من نیستفقط بگو که منو می بخشی....

من: امیر این ...

امیر : می بخشی ؟

من : امی.....

امیر : خواهش می کنم دلربا بگو که منو می بخشی

بغض داشت خفه ام می کرد لبمو به دندون گرفتم

من : می..... بخشمت.....

صدای گلوله سکوت اونجا رو شکست به امیری که روی زمین افتاده بود خیره شدم

اشکام تند تند روی گونه هام می ریخت آرام به سمتش رفتم

لنگ لنگان خودمو بهش رسوندم کنارش نشستم چشمای بازش مو به تنم سیخ می

کرد

خوب می دونستم بازی تموم شده بازیایکه تموم مهره هاش سوختن....بازی که همه

ی آدماش تاوان سنگینی دادن حالا تموم شد.....

دستمو به سمت صورتش بردم آرام پلکاشو روی هم گذاشتم

"

همیشه خوب خداحافظی کن !

گاهی همه چیز آنقدر سریع اتفاق می افتد که فرصتی برای یک خداحافظی خوب پیدا

نمی کنی

"

با صدای گوشیم به خودم اومدم

دستم می لرزید گوشیمو در اوردم

اسم سیاوش روی صفحه خود نمایی می کرد

من : ب..ل..هه

سیاوش : دلربا خوبی ؟ کجایی ؟

من : س..ی..اوش...تو رو...خدا...بیا...

سیاوش : گریه نکن ..من میام قول میدم زودی بیام ...

من : من ...می ترسم ..

سیاوش : نترس خانومی فقط بگو کجایی ؟

من : نمی دونمیه ...جاده خالیه

سیاوش : منتظرم بمون میام

من : ب ..باشه

.....

بادیدن ماشین سیاوش به سمتش رفتم .اونم بیرون اومد خودمو توی بغلش انداختم .

محکم بغلم کرد

من : مگه قرار ن...بوود...زود...بیای

سیاوش : ببخشید نفسم ..ببخشید

اروم منو بلندکرد و توی ماشین گذاشت

جسد امیر رو توی ماشینش گذاشت ...با بنزین ماشین رو آتیش زد

همون طور که از اونجا دور می شدیم برگشتم برای بار آخر از امیر خدافظی کردم

"

پرستوها چرا پرواز کردید

جدایی را شما آغاز کردید

خوشا آنان که دلداری ندارند

به عشق و عاشقی کاری ندارند

خداحافظ برای تو رهایی

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست نود و یکم

.....

به خودم توی آینه نگاه کردم احساس بهتری نسبت به قبل داشتم

خوب می دونستم تموم این ماجرا ها تموم شدن بالاخره از باتلاق بیرون اومدم

باصدای گوشییم به سمتش رفتم و بادیدن شماره لبخندی زدم .

من : الو ..

_ سلام خانم ستایش ببخشید زنگ زده بودین

لبخندی زدم

من : بله می خواستم ببینمتون

_ حتما خیلی وقته منتظر تماستون بودم

من : ببخشید طول کشید

_ منتظر تون هستم توی دفتر وکالتم می بینمتون

من : آدرس رو برام بفرستین

_ حتما

من : فعلا

با قطع کردن گوشی لبخندی زدم دوباره با آینه نگاه کردم بالاخره بعد چهار سال دارم تغییر می کنم دوباره همونی شدم که قرار بود باشم

صدای در اومد

سیاوش : اجازه هست پیام تو

دلَم می خواست اذیتش کنم

من : بهتره بیای تو کار مهمی باهات دارم

در باز شد قیافه اش متعجب بود اخمامو توهم کشیدم ...

به سمتش رفتم

محکم زدم وسط سینهش

چشماش گرد شدن

من : فکر کردی نفهمیدم ؟ فکر کردی متوجه نمی شم ؟

از زور تعجب زبونش نمی چرخید .دوباره زدم روی سینهش فقط این دفعه محکم تر از قبل

من : باتوام ...تو فکر کردی می تونی از من پنهون کنی ؟

سیاوش : چ...چی؟ ...چی میگی ؟ ...درمورد چی صحبت می کنی

لبخند خبیثی زدم

من : این که دوستم داری ...این که عاشقمی ...این که جذبم شدی آقای ماهان

سیاوش تعجبش جاشو به یه اخم ریز داد

سیاوش: از خودراضیخوب تو خیلی خنگی اصلا هم این طور نیست

من : آ... که اینطور... اون روح آقای ماهان بود داشت التماس می کرد بهش اجازه بدم
خودشو نشون بده شاید من عاشق بشم

قیافه متفکری به خودش گرفت

سیاوش : اوووممم چیزی یادم نیست

من : یادت میارم

یه مشت محکم به شکمش زدم چون غافلگیر شده بود دردش اومد .

زدم زیر خنده

سیاوش : رو آب بخندی دختره وحشی همین طوری خواستگاراتو فراری دادی

من : به کی گفתי وحشی ؟....عمت وحشیه !

سیاوش : عمه من وحشیه هههههه

آروم نزدیکم شد صورتشو به سمتم آورد

با اخم هولش دادم

من : چه کار می کنی هنوز آخر ماه نشده !

سیاوش اخم ریزی کرد پشتش رو بهم کرد و رفت بیرون

به معنای واقعی مریضم از اینکه اذیتش می کنم اونم حرص می خوره نهایت لذت رو
می بردم

باید حاضر بشم برم پیش وکیل

رمان خلافاکار مغرور

پست نود و دوم :

.....

به دفتر وکیل نگاهی کردم و داخل شدم ..

به سمت منشی وکیل رفتم

منشی : وقت ملاقات دارین خانم ؟

من : بله خودشون در جریانن

منشی : خانم ؟

من : ستایش

منشی : فامیلتون رو بگفتن

پوزخندی زدم پشتمو کردم رفتم روی مبل های دفترش نشستم .

منشی لبشو به دندون گرفته بود درسته غرورمو کنار گذاشته بودم اما هنوز نتونسته

بودم ترکش کنم هنوزم مغرورم اما سعی می کنم خودمو کنترل کنم .

منشی : بفرمایید داخل ستایش

اهمیتی دادم که خانم صدام نکرد و راهمو کشیدمو رفتم

با داخل شدنم وکیل با خوش رویی سلام کرد و از جاش بلند شد

منم سلام سر سری دادم و بدون چون چرا رفتم سر اصل مطلب

من : راستش برای کارخونه پدرم اومدم

وکیل : پس تصمیمتون رو گرفتین

من : بله میخوام هر چه زودتر سندش به نامم بشه
وکیل : تموم کارا انجام شده فقط امضای شما لازمه

.....

رمان خلافاکار مغرور

پیست نود و دوم :

.....

به دفتر وکیل نگاهی کردم و شدم ..

به سمت منشی وکیل رفتم

منشی : وقت ملاقات دارین خانم ؟

من : بله خودشون در جریانن

منشی : خانم ؟

من : ستایش

منشی : فامیلتون رو گفتم

پوزخندی زدم پشتمو کردم رفتم روی مبل های دفترش نشستم .

منشی لبشو به دندون گرفته بود درسته غرورمو کنار گذاشته بودم اما هنوز نتونسته

بودم ترکش کنم هنوزم مغرورم اما سعی میکنم خودمو کنترل کنم .

منشی : بفرمایید داخل ستایش

اهمیتی دادم که خانم صدام نکرد و راهمو کشیدمو رفتم

با داخل شدنم وکیل با خوش روی سلام کرد و از جاش بلند شد

منم سلام سر سری دادم و بدون چون چرا رفتم سر اصل مطلب

من : راستش برای کارخونه پدرم اومدم

وکیل : پس تصمیمتون رو گرفتین

من : بله میخوام هر چه زودتر سندش به نامم بشه

وکیل : تموم کارا انجام شده فقط امضای شما لازمه

.....

بعد امضاء زدن برگه ها از دفتر بیرون اومدم

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

رمان خلافتکار مغرور

پست نود سوم :

.....

دل آرا

(یک ماه بعد):

همه چی توی این یک ماه سریع گذشت چیزایی که هیچ وقت نمی شد کشفشون کرد

آشکار شدن .

بعد از دستگیری نازی باند حرفه ایش بالاخره مشخص شد که قاتل اصلی روژینا ؛

بهشته است. بهشته یکی از افراد نازی بود... نازی قبلا با روژینا کار می کرد ولی انگار

از باندشون بیرون اومده بود برای همین می خواستن بدون این که اطلاعات

گروهشون رو لو بده کارشو تموم کنن. هدف اصلیشون نشون دادن من به عنوان متهم در نهایت با اعدام من هم نازی به هدفش می رسید و هم بهشته تبرئه می شد....
وکیل و مشاور روانیم (طاها) ازم خواستن ازش شکایت کنم اما بیخیال شدم مهم اینه که بالاخره من به خوشبختی که همیشه می خواستم رسیدم
دستی دور شکمم حلقه شد

سینا: به چی فکر می کنی یه ساعت دارم صدات می کنم.... نکنه به من فکر می کردی؟

من: به اون مورد که اصلا فکر نمی کنم

سینا: بزار دخترم بیاد دنیا اون زبون دراز تو کوتاه می کنم.

من: اوهو... کی گفته دختره نخیرم پسره تازه اسمشم سروشه

سینا: کی همچین حرفی زد دختره اسمشم درساست

من: ولی من این طور فکر نمی کنم...

سینا: بهتره فکر بکنی

من: امیدوار شبیه من باشه پسرم وگرنه اون موقع دخترا نگاشم نمی کنن

سینا: راست میگی ازش فرار می کنن

بلند زد زیر خنده

من: همه... تو چقدر بانمک شدی!

سینا: گفتی اسمش چیه؟

من: سروش!

سینا: زکی سروش منتشر کرد

من : زهرمار اسم به این قشنگی بدبخت بی سلیقه

سینا : داره حسودیم میشه

من : خوب به من چه

سینا : به تو چه هان ؟ الان بهت یاد میدم دیگه رو حرف شوهرت حرف نزن

من : یاد بده اگه راست میگی ؟

سینا برم گردوند

چشماش گرد شد

منم چشمم گرد شد

سینا : این این

من : چی ؟

سینا : این چیه رو لب ...

دستم روی لبم کشیدم اما چیزی احساس نکردم

من : چیه ؟ ... رفت

سینا : نوچ

محکم تر از قبل دستمو روی لبم کشیدم

من : حالا چی ؟

سینا : فایده نداره این طور نمیره

من : چه کار کنم

سینا : وایسا

با گرمی لباس متوجه شدم داشته یه ساعت گولم می زده پسره ی پرو زهره ترکم کرد

با لبخند نگام کرد نیشگونی از پاش گرفتم

سینا : آیییی چه کار می کنی دیونه

من : منو دست می ندازی

سینا : دل آرا

من : هوم

سینا : وای نمی دونی چقدر خوشگل حرص می خوری ؛عاشق غر غراتم

من : حیف باید مراقب سروش باشم و گرنه برات می گفتم

سینا : سروش چیه ؟ درسا درسا فهمیدی ؟

با لبخند نگاهش کردم خاطرات تموم این یک سال توی ذهنم مرور می شد یه بار

گفته بودم دوباره هم میگم من خوشبختم چون سه نفرم :

"من و سینا و درسای بابا یا سروش مامان "

خدایا

ع

ق ت م

.....

رمان خلافاکار مغرور

پست نود و چهارم :

.....

دلارام :

توی این یک ماه بالاخره تموم نگرانی هام تموم شد مردی که مدام تهدیدم می کرد بالاخره شناسایی شد اون کسی نبود جز یکی از زیر دستای صبوری همون معاون شرکتش... نازی با یه نقشه حساب شده قصد داشت تک تک مارو از بازیش بندازه بیرون در حالی که نمی دونست ما خود بازی هستیم.....

با صدای سامان افکارم پاره پاره شد... لبخند محوی زدم

من : بله!

سامان : چی می خوری ؟

من : فرقی نداره هر چی خوردی برا منم سفارش بده .

لبخندی زد

من : نمی خوامی بگی چرا اینجاییم ...

سامان : بزار غذا رو بیارن بهت میگم.

گارسون غذا رو گذاشت جلوم

سامان : علی (همون گارسون) پس کو سفارش مخصوص

علی : آخ یادم رفت الان میارم

سامان: از دست تو

با رفتن علی مدام خواستم پرسیم چرا اوردم رستوران گفتم الان میگه نگاه چه دختر رستوران ندیده ایه .

با اومدن علی تشکر کردم

علی چشمکی به سامان زد و رفت وا خله پسره ...

نگاهم به سامان افتاد

سامان با لبخند به غذا اشاره کرد .

لبخند زورکی زدم نگاهمو به سمت بشقاب جلوم بردم

با دیدن حلقه ای که توی بشقاب بود چشمام از تعجب گرد شد .

مدام پلک می زدم که از این خواب عجیب غریب بیدار بشم

صدای سامان افکارمو پاره پاره کرد

سامان : می خواستم زوداز اینا بهت بدمش اما وقت نشد خودت می دونی ما همیشه

دعوا می کردیم .

لبخندی زدم

سامان : از روز اولی که دیدمت برق چشمت اسیرم کرد و اون نگاهات ...رفتارات همه

حرکاتتوای نمی دونم چه طور بگم

شاید بهتر باشه این طور بهت بگم که :

"دوستت دارم ای تک رویای زندگی من

دوستت دارم ای تنها عشق من

تو تک چراغ زندگی منی با من بمان

تو آن تک واژه زندگی من هستی

دوستت دارم ای تنها عشق من

تو تک خوشی زندگی منی با من بمان

تو آن تک عشق زندگی من هستی

دوستت دارم ای تنها عشق من

تو تک کلید خوشبختی منی با من بمان
تو آن تک یاردوران تنهایی من هستی
دوستت دارم ای تنها عشق من
تو تک ستاره ی زندگی منی با من بمان
تو آن تک نیاز زندگی من هستی
دوستت دارم ای تنها عشق من
تو تک امید زندگی منی با من بمان
تو آن تک آوای زندگی من هستی
دوستت دارم ای تنها عشق من
تو تک دوست شبهای منی با من بمان
تو تک معنی دهنده ' زندگی من هستی
دوستت دارم ای تک رویای زندگی من "

بدنم داغ شده بود از خوشحالی و ذوق نمی دونستم چه کار کنم

سامان : با من ازدواج می کنی دلارام ؟

نفس هام آروم آروم تند تند تر می شد

من : خیلی خیلی دوستت دارم سامان

آروم از جاش بلند شد به سمتم اومد جلوم زانو زد دستمو توی دستش گرفت

و حلقه رو آروم توی دستام کرد ب*و*س*ه ی آرومی روی دستام گذاشت

سامان : از اولشم می دونستم مال خودمی

آروم زیر لب زمزمه کردم:

"تورو با تموم خوبی و بدی

تورو با هر چی که هستی دوست دارم

حتی وقتی میگی دوستم نداری

تورا با یه دنیا غصه دوست دارم

حتی وقتی که شیرین نمیشی

من تورو غصه به غصه دوست دارم

تورو با تموم شادی و غمت

حالا از همیشه بیشتر می خوامت

تورو تا وقتی نفس تو سینه هست

تورو تا لحظه ی اخر می خوامت

تورو حتی وقتی بی محبتی

حتی وقتی مثل سنگی دوست دارم

دیگه تنهام نمیزاری وقتی که

من تورو به این قشنگی دوست دارم"

حس قشنگیه وقتی بفهمی تمام اون عشق یک طرفه دو طرفه بوده این خود

سرنوشت بوده که تورو به این عشق دو طرفه رسونده این لبخندا رو دیگه چیزی پاک

نمی کنه جز خنده هایی که ریشه های خوشبختی توش موج می زنه

خدایا ازت ممنونم

"....."

رمان خلافاکار مغرور

پست نود و پنجم :

.....

دلربا :

با رفتن نازی و باندش به حبس ابد پرونده اون بازی کثیفم بسته شد یه بار سنگینم از روی دوش من برداشته شد حالا می تونم مثل یه آدم عادی زندگی بدون خون و خونریزی داشته باشم و اینو مدیون امیرم و با تمام وجود ازش ممنونممن مطمئنم مسعود به داشتن همچین برادری افتخار می کنهبا تموم شدن این ماجراها من تونستم همون دلربای بازیگوش شیطون قبل شم اما هنوز هم که هنوزه مغرور از خود راضیم ...راستی سیاوشم از آخرین باری که می خواست بهم نزدیک بشه و من نذاشتم باهام قهرهوهمین مغرور بودنش منو جذب خودش کرده.....

لبخندی زدم به صورت اخموش زل زدم

من : قهری هنوز ؟

جوابمو نداد

سیاوش : مجبوریم بیایم جایی که از سرما یخ بزنیم

من : بس کن

من : می دونی امروز چه روزیه؟

سیاوش : آخر ماهه (از اینکه می دونست چه روزیه غرق لذت شدم).

من : امروز روزیه که باید جوابتو بدم

دستاش ابراز احساسات شد منو توی آغوشش کشید

سیاوش : اگه جوابتم منفی باشه بازم بدون دوستت دارم

من : می دونم

سیاوش : بازم شدی همون دلربای از خود راضی

من : مگه تو عاشق همین دلربا نشدی

سیاوش : آره

من : امروز اوردمت این بالا تا کمکم کنی با خدا دوست کنم

سیاوش : در خدمتم

آروم چشمامو بستم

قلبم تند تند می زد

دستای مرد کنارمو محکم فشار دادم

من : خسته نشدی ؟

سیاوش : از چی؟

من : از اینکه این همه منتظرم بودی

سیاوش : انتظار برای تو قشنگ ترین کار دنیاست

لبخند قشنگی رو با این حرفاش مهمون لبام کرد

من : پس آشتی کردی ؟

سیاوش : یه جورایی... با خدا دوستی کردی ؟

من : خیلی وقته درست از همون لحظه ای که منو از ترکیه نجات دادی... فکر می کردم همه تنهام بزارن همه منو رها کنن کسی به یادم نباشه اما خدا تورو توی سرنوشت من قرار داد

سیاوش : عاشقتم

من : سیاوش

سیاوش : جونم

من : ممنون....به خاطر اینکه دوباره عاشقم کردی دوباره بهم زندگی دادی

سیاوش : از کی عاشقم شدی؟

لبخندی زدم

من:درست همون شبی که بردیم کنار دریا...و بوسیدیم.

من : تو چی ؟

سیاوش : درست از همون موقع ای که از من بدت می اومد

خنده ام گرفته بود

سیاوش : همیشه بخند غم به این چشمای مغرور نیامد

نگاهمو تو چشماش دوختم

صورتش رو بهم نزدیک کرد

گرمی لباس قلبمو به بازی گرفته بود

با لبخند بهش نگاه کردم منو توی آغوشش گرفت و باهم مشغول دیدن ستاره ها شدیم ستاره هایی که از امشب برام رنگ دیگه ای داشتن احساس می کردم عشق بهم لبخند می زنه و من با آغوش گرم به استقبالش میرم

تا بفهمی که چقدر تورا دوس دارم وعاشقانه می پرستم

.....

پی نوشت :

"هر عشقی اشتباه نیست و هر اشتباهی عشق نیست"

امیدوارم خوشتون اومده باشه و یه معذرت خواهی بزرگ برای طولانی شدن رمانم

پایان